

تراژدی مرگ آسا

رضا طاهری بشار

نمایشنامه

تراژدی

مرگ آسا

نوشته:

رضا طاهری بشار

چهره‌های نمایش

پرنا خواهر بزرگتر و رهبر خاندان اشرافی کارن

آسا خواهر کوچکتر و جانشین پرنا

پرگاس همسر سابق پرنا از خاندان اشرافی مهران

ابرند پسر آسا و سپهسالار خاندان کارن

بستاب تنها پسر و تنها فرزند پرنا و پرگاس

شاه ایران، نمایندگان شاه، فرماندهان، سربازان، اوباش و خدمتکاران که گاه‌گاه می‌آیند و می‌روند.

پرده یکم

صحنه یکم

[خروش گوش‌خراش طبل‌های دوردست، آسا و پرنا از پنجره بیرون را می‌نگرند، پرنا بی‌تاب باز می‌گردد و در میانه می ایستد، ناگهان همه صداها خاموش می‌شوند]

آسا:

شاه و پیشاهنگانش باید به شهر رسیده باشند.

پرنا:

[نجواگر]

خیلی چیزها دگرگون شده‌اند.

آسا:

بسیار

پرنا:

این بار سه سال اینجا نبودم.مادر روحانی اجازه بیرون آمدن از صومعه را نمی‌داد.

آسا:

من اصرار کردم.

[می‌خندد و باز از پس پنجره بیرون را می‌نگرد]

چون امروز پسر سلحشور جوانت از جنگ باز می‌گردد.

پرنا:

البته زیر فرمان سردار ابرند، پسر بزرگ جاه‌طلب تو.

آسا:

آنها هر دو پسران عزیز ما هستند.

[درنگ]

گوش کن، غرش دوردست طبل‌ها را

هیابانگ جشن پیروزی در این نبرد نفس‌گیر سخت.

پرنا:

بستاب مدتهاست است که به دیدار من نیامـده است.

آسا:

جنگ بود.

پرنا:

اما او باید برای دیدن مادرش تلاش می‌کرد.

آسا:

تو مدتها افسرده و خشمگین بـودی و کســی را نمی‌خواستی ببینی.نه در صومعه و نه در اینجا.

[دستانش را می‌گیرد]

بیا

پرنا:

ولی این‌بار آمده‌ام که ببینم و بمانم.

[می‌روند]

صحنه دوم

[وزند تندباد، سربازان و درباریان بر کناره ایستاده‌اند، شاه در میانه]

درباری یکم:

شهربان یاغی شکست‌خورده ارمنستان

[شهربان ارمنستان را دست‌بسته به حضور شاه می‌آورند و وا می‌دارندش تا در برابر شاه زانو بزند]

درباری یکم:

ببینید، بدانید، این پیمان‌نامه میان شاهنشاه ارجمند و امپراتور روم است.

[طوماری را می‌گشاید]

از پی‌آیند پیروزی ایران در این نبرد دشوار و برابر این عهدنامه که به امضای امپراتور استراتوس و سنای رم رسیده است، ارمنستان بزرگ به ساتراپ‌های سلطنت پهناور شاهنشاه

بازگردانده می‌شود و دوباره و برای ابد به سرزمین مادری می‌پیوندد.

[طومار را می‌بندد]

رم با پرداخت تاوان سنگین و قید و بندهای بسیار متعهد شده است تا دیگر در ارمنستان دخالت نکند، در مفاد پیمان خللی نیاورد و به بند بند آن عمل کند.

شاه:

[به سوی شهربان زانو زده می‌رود، شمشیر شهربان را بیرون می‌کشد و کناری می‌افکند]

با پیوستن به رومیان به سرزمین و تاریخت پشت کردی، ایرانیان را درگیر آوردی سهمگین و خونبار کردی.این خیانت است

[شهربان ارمنستان را می‌برند]

و کیفر خیانت اعدام است.

[به سوی ابرند می‌رود]

اینک به افتخار سردار پیروز ما، ابرند از خانـدان کارن

[همه شمشیرهایشان را بـر آسـمان بلنـد مـی کنند، شاه به ابرند نشان افتخار می‌دهد]

در کوهستانهای سر به آسمان کشیده ارمنستان و تنگه‌های دشـوار، در برابـر ارتـش تـا دنـدان مسلح روم دلاورانه جنگیدید.

[ابرند در برابر شاه کرنش می‌کند]

درست مانند پدر جنگاور نامدارت

[درباریان کنار می‌رونـد، آسـا و پرنـا بـر کنـاره ایستاده‌اند، شاه رو به آسا]

خانم، قدر ایـن پسـر شهسـوار شـیردل را بایـد دانست.

[سپس رو به پرنا]

و همچنین ارزش پیشگامی هنگ پیشـتاز پسـر شما را، بانو پرنا

[شاه مـی‌رود، بسـتاب دورتـر ایسـتاده اسـت و سمت مادرش - پرنـا - نمـی‌رود، ابرنـد دسـت مادرش - آسا - را می‌بوسد]

ابرند:

مادر عزیز

[رو به آسا کرنش می‌کنـد و سپسـش بسـتاب دست آسا را می‌بوسد]

آسا:

فرزندان نازنین من، رزمندگان بی‌باک

[آنها را با مهربانی نوازش می‌کند]

زمان زیادی اسـت کـه در گیـرودار ایـن نبـرد مـردافکن از پایتخـت دوریـد.پایان ایـن جنـگ چگونه بود؟

ابرند:

سخت، سرد، رعب انگیز

بستاب:

دشوار بود اما ما پیروز شدیم

آسا:

[پرنا را به بستاب نشان می‌دهد]

به پیشواز مادر گرامیت نمی‌روی؟ پرنا سالها اعتکاف بی‌گسست در صومعه را رها کرده و برای دیدن شکوهمندی و سرفرازیت آمده است.

[درنگ]

تنها برای تو

بستاب:

[به‌سردی مادرش را درآغوش می‌گیرد]

مادر

[پرنا در آغوشش می‌کشد و رهایش نمی‌کند]

ابرند:

خاله‌جان، تبریک می‌گویم.در آغازش نبرد و در خط مقدم کارزار، پسرتان و هنگ پیشرو زیر

فرمانش شجاعانه جنگیدند و خطوط دشـمن را سیل‌آسا درهم شکستند.

پرنا:

[خیره در چشمان بستاب می‌نگرد]

فقط یک هنگ پیشـروی کوچـک زیـر فرمـان بستاب، تنها فرزند مـن و وارث قـانونی ریاسـت خاندان کارن است؟

[ابرند به آسا و پرنا کرنش می‌کنـد و مـی‌رود و بستاب هم در پی‌اش]

آسا:

به او فرصت بده

[می‌روند]

صحنه سوم

[پرنا پریشا کاغذهای روی میز را می‌نگرد، آسا در کناری ایستاده است و کارپردازش در برابر]

کارپرداز:

کارگزارانتان در زمینهـای همـوار و مرغزارهـای نـاهموار شـمال و جنـوب، در کشـتزارهای تـا فراسـوی خـزر گسـترده، منتظـر نهـایی شـدن مالیات شاهی امسال‌اند.

پرنا:

دفتر حساب و کتاب سـال پـیش بسـته نشـده است؟

آسا:

نه

[دستان پرنا را می‌گیرد که بروند]

بستاب چند روز است که منتظر تو است.

پرنا:

کسی انتظار مرا نمی‌کشد.شاید نباید می‌آمدم.

[دستش را از دست آسا بیرون می‌کشد]

سیاهه سال پیش بسته شده است؟

کارپرداز:

هنوز نه، بانوی من

[درنگ]

در دوره‌هایی که رهبری را مستقیما بر عهده نداشتید، به ویژه در افت و خیز و آمد و رفت سه سال گذشته به خواهرتان گزارش داده می‌شد.

پرنا:

اما امروز خودم در اینجا هستم.

[درنگ]

خواهر بزرگ‌تر و رهبر قانونی خاندان کارن

[در چشمان آسا می‌نگرد]

ضـمنا از رخـدادها چنـدان بی‌خبـر نبـوده‌ام و نیستم.همواره گزارش‌ها از طریق چشمهایی که پنهانی در گوشه و کنار داشته‌ام، به من رسیده است و می رسد.

آسا:

بی‌انصاف نبـاش.من هـم در نبـود تـو جانشـین کارآمدی بـرای رهبـری پارت‌هـا بوده‌ام.آمـار و ارقام و سیاهه‌ها همه چیز را نشان می‌دهند.

[کارپرداز سیاهه حسابها را پیش می‌کشد]

جناب کارپرداز، جز این است؟

کارپرداز:

نه.بانوی من.

پرنا:

همه چیز را نشان می‌دهند، بجز طمع روزافزون سپهدار ابرند را برای قدرت.

آسا:

سرداران نامدار باید قدرتمنــد باشــند.اما دربــاره ابرند، اندیشه‌های بد را کنار بگــذار.اینجا کســی بیش از سهمش نمی‌خواهد.

پرنا:

او حقی برای رهبری کارنها ندارد.

آسا:

ندارد.خدا را شکر که اکنون اینجایی، باز خودت ریاست را بر گرده گرفته‌ای و باری سنگین را از گردنمان برداشته‌ای.

[درنگ]

اما هشیار باید بود، چون بزودی نمایندگان شاه برای دریافت مالیات‌های بیشتر از راه می‌رسند.

کارپرداز:

[کرنش می‌کند، پرنا آشفته و سراسیمه کاغذها را می‌بررسد]

پیوستن دوباره ارمنستان تاراج شده و نگاهداشت آن، هزینه زیادی برای شاهنشاه و ایران داشته است و دارد.

پرنا:

آسا، پسر مشتاق چشم به راهی در کار نیست، هرگز هم نبوده است.

[در خیال انگار، زمزمه‌وار]

با این حال من مسئولیت‌هایم در برابرش را فراموش نکرده‌ام.

آسا:

بستاب جانشین قانونی تو است.

پرنا:

و اندک هنگام آن است که قدرت را در دست بگیرد البته اگر خودش بخواهد و شهامتش را داشته باشد.

[درنگ]

وضعیت مالی ما چگونه است؟

کارپرداز:

امسال خشکسالی و سپسش سیلاب بسیاری از ساتراپ‌های ایران زمین را در خودش فروکشیده و گوارده است.

آسا:

اما املاک و زمینهای ما را نه

کارپرداز:

توفندها و سیلاب‌های موسمی هرگز خبر نمی‌کنند.

[کاغذها را پیش می‌کشد]

بانوان ارجمند، این جنگ خون‌بار پرهزینه، سر بزنگاه سقوط مالی بسیاری از خانواده‌ها به پایان رسیده است.

آسا:

خبرهای بدی از خاندان های سورن و مهران شنیده‌ام.بیشتر خاندان‌های اشرافی بدهکار و ورشکسته.بر لبه تیغ‌اند.

[از پس پنجره بیرون را می‌نگرد، به کارپرداز اشاره می‌کند که به نشست پایان دهد]

پرنا:

ما چطور؟

آسا:

هنوز نه.

کارپرداز:

بسیاری دیگر توان پرداخت هزینه نگهداری سربازان زیر فرمانشان را ندارند و آنها را دسته دسته رها می‌کنند، سربازان ناامید تنگدست هم جاده‌ها و روستاها را یک به یک چپاول می‌کنند و بی‌چیز و بی‌هدف از جایی به جایی می‌روند.

پرنا:

جذب‌شان کن.

آسا:

چرا سربازان پرهزینه بیشتری را به نیروهایمان بیافزاییم؟

پرنا:

استخدام‌شان کن، چون فرزندان ما برای جلوه در برابر شاه به ارتش بزرگ‌تری نیاز دارند.می‌توانیم؟

کارپرداز:

کشتزارهای گسترده شما و خواهرتان بیش از همه خاندان‌های بزرگ ایران به بار نشسته است.

[کارپرداز و آسا بیرون می‌روند]

پرنا:

" خدایا، ما را از شریر رها کن و در من ساکن شو"

[صلیبش را برمی‌دارد و زانو می‌زند]

" روح مرا از شریر رها کن"

[می‌نیایشد، صحنه اندک اندک تاریک می‌شود، سپس خشمگین برمی‌خیزد که ناگهان بستاب را در کنارش می‌بیند]

بستاب:

مدت زیادی است که درست همدیگر را ندیده‌ایم.حالا که باز قدرت را در چنگال های تیز خشمناکت گرفته‌ای، باید چون همیشه در برابر آتش خشمت از اینجا به قلعه فرزندان آسا بگریزم؟

[درنگ]

اگر اصرارهای پایان ناپذیر او نبود حتی امروز هم...

پرنا:

[می‌خندد و بستاب را در آغوش می‌گیرد]

وای.از شدت شوق نفسم بالا نمی‌آید.

بستاب:

[به سخره]

واقعا؟ اما عجیب نیست؟

[گام‌زنان گرداگرد پرنا می‌چرخد]

شوقی چنین شگفت انگیز؟

[درنگ]

در فضایی این‌سان تیره و تار

با نگرانی انگار..در جان نشسته و در تن رسـوب کرده این زن؟

پرنا:

این اشتیاق یک بازی نیست.

بستاب:

[در چشمانش می‌نگرد، می‌خنـدد و پـس مـی رود]

نه،نه..نمایشت کامل نیست.

[کنایه‌وار و زخمگین]

هنوز فاصله زیادی است تا درخشش.مادر.

پرنا:

برای تو از صومعه و آرامشش گسسته‌ام و بیرون زده‌ام.

بستاب:

چرا؟چه چیزی دگرگون شده است؟

پرنا:

شاید چون فرسوده و پیر شده‌ام و سرانجام با خشمم کنار آمده‌ام.چون نیازمند بخشش تو هستم.

بستاب:

[شمعی را روشن می‌کند و صلیب می‌کشد]

اینجا دریایی از فریب است و نیرنگ در برابر محراب

در یک زن بی‌قرار گریزپای دمان

پرنا:

[زمزمه‌وار]

در سترونی اینک رو به زوال که به محبت تو نیاز دارد، به یک دستاویز ارجمند که زنده بماند و ادامه دهد.

بستاب:

[بی‌اعتنا]

در مادری که روزی نابه‌گاه در برابر بهت همگان

خنجر برانش را برآخته و به کین بر یکتا کودک ناتوانش تاخته

[پرنا آشفته به‌سویش پیش می‌رود]

بر تن ناچیز فرزندی که اینک سالهاست به دورش انداخته

بر من

پرنا:

آختم اما فرود نیاوردم.

بستاب:

این کافی نیست

[زمزمه‌وار]

هیچ‌وقـــت تـــو و پرگـــاس درکنـــار مـــن نبودید.نمی‌خواستید که در کنارم باشید.

پرنا:

هرگـــز شـــرایط آن روزهـــای مـــا را درک نخواهی‌کرد، گرچه در ژرفنای تلاطـم اقیـانوس خشمم هم ترا عاشقانه دوست می‌داشتم.

بستاب:

دوست می‌داشتی و ضربه‌های سخت سـهمناک را بر روان و تنم فرود می آوردی؟

[فریادگر]

آی،آی..زاینده‌ای کشنده..کابوسی بی‌تمام

پرنا:

با سقط‌های پیاپی دیگر بارور نمی‌شدم.ناتوان و درمانده.آن‌هم چون منی که عاشـقانه خواهـان فرزندانی بیشتر بود.امکان زایـش از مـن ربـوده شده بود.می فهمی؟ به سوگ نشسته، سرگردان و خشمگین بودم.

[درنگ]

تا سرانجام توی نوزاد در هنگام واپسین زایـش، با چنگ‌هایی زخمگین، غرقابه سیلاب خون در رحمم آویختی و یکپارچه با رحم از نهان نهادم بدر آمدی.

بستاب:

کاش به دنیا نمی‌آمدم.

پرنا:

[درنگ]

تو قلب مرا از جا کندی.

[دیوانه‌وار می‌خندد]

آن پزشک دیوانه می‌گفت که اگرکاری نمی‌کرد، که اگر از آن دریای خون نجاتت نمی‌داد، می‌مردی و می‌مردم.

[می‌گرید]

خدایا،خدایا.. کاش می‌مردم.

بستاب:

[زمزمه‌وار]

این تقصیر من نبود.

پرنا:

یکپارچه با رحم از ژرفنای تنم برآمدی و سنگم کردی.

سترون و خشک.تا دیگر برای ابد بارور نشوم.

بستاب:

این گناه من نبود.

پرنا:

[فریاد می‌زند و می‌گرید]

برای ابد.

[بستاب کنارش می‌زند، پرنا استوار و سخت]

اما اکنون سالها گذشته و خشم و کین من فرو نشسته است.دیگر نمی‌خواهم که رهایت کنم.دیگر نمی‌توانم که رهایت کنم.چون جز تو کسی را ندارم.چون می‌خواهم سرمای مردافکن نهفته در دلم را با آتش محبت نداشته درون قلبت شعله‌ور کنم، که به اعماق قلبت چنگ بزنم و دست‌کم کاری برایت کنم تا سرشار از گناه در آتش دوزخ فرو نروم.

بستاب:

[خیره در چشمان پرنا می‌نگرد]

اما اشتیاق بی‌دریغ مادرانه‌ای در صدایت شنیده نمی شود.پس از این‌همه سال دوری، دست‌کم باید نگرانی و سرآسیمگی مادرانه‌ای در گفتار و در نیایش شبانگاهیت حس شود و اینک این حس در من نیست که نیست..

پرنا:

گوش کن.فردا برای هیچکداممان روشن نیست، می‌خواهم یکبار هم که شده بــه مســئولیتم در برابرت عمل نمایم، بر همه دشمنان چیره شوم تا زمانی که قدرت را به تو واگذار کنم.

بستاب:

[با خود]

تا آخرین بازمانده

شاید یکبار ژرفنای دل‌نگرانیت را چــون پوســت کشیده شب ببساود و به ریسمان امید نهفته در آن چنگ زند

اما اینجا نگرانی خاصی نیست، نیــایش خاصــی نیست، حتی صداقت خاصی هم نیست.

[درنگ]

تنها خشم است و بار دیگر خشمی مهارناپذیر

پرنا:

[نالان]

مـــن بســـیار تنهـــایم.بی تـــو.بی فرزنـــد.بی هیچ‌کس.مرا ببخش.

بستاب:

پرنا، من تنها می‌خواهم گذشته را با هـر آنچـه در آن است از یاد ببرم.همین

[فریاد زنان]

من چیزی نمی‌خواهم، جز این‌که که از همگان دور شوم.به صومعه بازگرد، روزی بازهم یکدیگر را خواهیم دید.

پرنا:

نرو

بستاب:

به فرمـان شـاه و بـا سرلشـکری بـرادرم ابرنـد، ناوردی هولناک اما شیرین انتظـارم را می‌کشـد چـــرا کـــه مـــن درمیـــان هیـــاهوی کـــارزاران

آرامم.ســبک.در کــارزار جنــگ بــا ســکاها و ماساژت‌های وحشی‌ای که کرانه‌های خـاوری را زخم می‌زنند، چپاول می کنند و می گریزند.

[دستانش را سوی مادر پیش می‌برد اما به‌ناگاه دستش را پس می‌کشد]

شاید دیدار دوباره‌ای نباشد.

پرنا:

[فریاد می‌کشد]

ابرند برادر تو نیست.سپهسالار تو نیست.آسا هم مادرت نیست.

[درنگ]

تو تنها فرزند منی و بس.آخـرین امیـدم.آخرین بازمانده.

بستاب:

[نجواگر]

باید به دوردست ترین مرزهای شرقی بروم.درست به انتهای جهان. جایی که دورترش ممکن نیست.

پرنا:

[استوار]

تو وارث اصلی و شاخ شکست ناپذیر این خانواده کهنسالی و باید سردار بی‌رقیب سپاه و رهبر کارنها باشی، نه فرمانده یک هنگ پیشرو کوچک.

[بستاب می‌رود]

پسر عزیزم

[می‌گرید]

صحنه چهارم

[خدمتکاران در آیند و روند، آرایشگر آسای سرزنده و شاد را آرایش می‌کند، هم‌زمان آسا نمونه لباسهایی را که خدمتکاران می‌آورند می‌نگرد و نظر می‌دهد]

آسا:

آزاد و آتبین برای جشن مهرگان می‌رسند؟

خدمتکار یکم:

پسرانتان از قلعه‌هایشان یا راه نیافتاده‌اند یا هنوز در راه‌اند.

آسا:

[لباسها را کنار می‌گذارد، ابرند می‌آید و دستان آسا را می‌بوسد]

پیک دیگری برایشان بفرستید.

ابرند:

دسته دسته از هر سو سربازان آواره به امیـد زر و سیم به اینجا می‌آیند.

آسا:

پرنا می‌خواهـد ارتـش کوچک‌مـان را گسـترش دهد.

ابرند:

نباید خطر کرد.

آسا:

نترس.تو جایگاه شکوهمند خودت را داری

[خندان]

سردار فاتح ارمنستان

ابرند:

نبایـد اجـازه قـدرت گـرفتن بـیش از حـد بـه خـواهرت بدهی.بـه درخشـش خطرنـاک چشمهایش نگاه کن.تو هم بـرای حکمرانـی در اینجا زحمت زیادی کشیده‌ای.

آسا:

اما اکنون رهبر اصلی به مرکز بازگشته است و جایگاهش را می‌خواهد، حقش را می‌خواهد.

[درنگ]

من هم از بار سنگین جانشینی خسته‌ام.زده و بی اشتیاق.پس باید بپذیری.پرنا خواهر بزرگ‌تر و قانونا فرمانروا و سرپرست این خانواده است.

ابرند:

یک سرپرست کینه‌دار خطرناک

آسا:

[ناشکیب]

یک مادر زخمی با روانی خسته ولی پرنای عزیزم بزودی به صومعه باز می‌گردد.

ابرند:

اگر برنگشت چه؟

[درنگ]

مـادر، خطـر بـیخ گـوش همـه ماست.سـربازان بیشتر یعنی ارتش محلی بزرگ‌تر و ناگوارتر

آسا:

[لباس‌ها را کناری می‌اندازد]

اینها را هم نمی‌خواهم.

ابرند:

شاه این را تحمل نخواهد کرد.پرنا در پس پرده می خواهد با جذب سـربازان بیشـتر، شـاه را از احتمال قدرت گرفتن من بترساند.

آسا:

[خندان]

ما و سربازانمان همیشه گـوش بـه فرمـان شـاه ایران بوده‌ایم و هستیم.

ابرند:

با پرنا صحبت کن.

آسا:

بگذار این مراسم به پایان برسد.

[بستاب می‌آید، به ابرند احترام می‌گـذارد، آسـا مهربان و مشتاق برمی‌خیزد و می‌چرخد]

پسران عزیزم، زیبا شده‌ام؟

بستاب:

مانند همیشه و بیشتر.

آسا:

خیلی بیشتر

[شادان می‌چرخد و می‌چرخد]

بــرادران چنــد روزی خشــم و آشــوب را رهــا کنیــد.بی هــیچ ترساترســی.بی هــیچ مــرگ و خون.زمان زیادی است که فرزندان و مادران در کنار هم نبوده‌اند.

[گماشــته ابرنــد در آســتانه در و در انتظــار او می‌ایستد]

ابرند:

[به سخره]

برادر

[ابرند قصد رفتن دارد]

آسا:

[آسا دستان بستاب را مـی گیـرد و در کنـارش می نشاند]

از عشـــق‌ها و معشـــوقه‌هایت تعریـــف کـــن.از فرداهــا.از رویاهایــت.دیگر صــحبت از جنــگ و کشتار کافی است.

ابرند:

الان کجاست؟

[ابرند در گفتاگفتی نهانی بـا گماشـته بیـرون می‌رود]

پرنا را سایه به سایه دنبال کنیـد.گزارش گـروه گروه سربازانی را که به اینجـا سـرازیر شـده‌اند، می خواهم.

[گماشته می‌رود]

صحنه پنجم

[بامداد، زنگ ناقوس کلیسا، آسا و پرنا در میانه، کارپرداز پیش می‌آید و پوشیده با پرنا گفتگو می‌کند]

پرنا:

از هزینه‌کرد بیشتر نهراس.

[آسا و پرنا در پس کشیش زانو می‌زنند، می‌نیایشند و برمی‌خیزند]

آسا:

باشد تا خداوند گناهان خواسته و ناخواسته مارا ببخشاید

پرنا:

و روانمان را آرامش جاویدان عطا فرماید.

[برمی‌خیزد]

آسا:

آنچه اراده خداوند است، بشود.

[آسا هنوز در نیایش، کارپرداز می‌رود، پرگاس با دستانی چلیپاوار گشـوده و سـری افکنـده از پس می‌آید]

پرگاس:

تنها دریغ و دلواپسی این دوری دیرهنگام که تا مغز استخوانم را چون خوره می‌خورد، این بـود که ببینم که کار پرنا سرانجام به کجا می‌کشد.

[درنگی، شمعی روشن می‌کند]

به یاد فرزندانم که هرگز زاده نشدند.

[تلخ می‌خندد، نگهبان می‌آید، پرنا دستانش را بـــه دیـــوار می‌گیـــرد و نمی‌نگـــردش، آســـا خشمگینانه بـر می‌خیـزد و می‌خواهـد چیـزی بگوید، پرگاس دستانش را بالا می‌برد]

نه، آسا

نه، خواهر زن زیبای عزیز سابقم

این‌بار برای زر و سیم یا خواستن یـا خـواهش چیزی نیامده‌ام

[در چشمان پرنا می‌نگرد]

این‌بار تنها به‌خاطر جشـن مهرگـان و بازگشـت بستاب نامهربان آمده‌ام و شـوق شـگفت اینکـه پس از سالها کشـاکش سـرانجام همـه گـردهم آمده‌ایم.در یک جشن با شکوه.

[آرام]

پرنـای عزیـزم، ببـین، پرگاسـت فقیـر و زخـم خورده و پیر و شکسته شده است اما او دیگر به چیز چندانی نیاز ندارد.به هیچ چیز.

[درنگ]

چون مسخره است، ثروت مـن قاعـدتا خـانواده من‌اند که اینک همه شان به خونم تشنه‌اند.

[می‌نوشد و می‌خندد]

البته خانواده سابقم

پرنا:

[خندان رو به پرگاس می‌چرخد]

"و البتـه مـن عقیـده دارم پرگـاس بایـد نـابود شود."

[پرگاس مستانه می‌خندد]

آسا:

"و البته من عقیده دارم به پرگـاس بایـد رحـم کرد."

پرگاس:

بازهم همان جمله بازی سناتور کـاتو و سـناتور پابلیوس ناسیکوس در سنای رم علیه کارتاژ.

[سخت]

اما گـاهی نبایـد از پرگـاس هـم گذشـت.گاهی دیگر بازی نیست.گاهی به نزدیـک‌ترین کسـان هم نباید رحم کرد.

پرنا:

مانند همیشه مستی.

پرگاس:

الکل رفیق بی ریا و زهر کاری است تا ابد در خون من.

پرنا:

الکل به تو شجاعت می‌دهد.

پرگاس:

[شیشه نوشیدنی را بالا می‌گیرد و افتان و خیزان پیرامون را می‌نگرد]

تحقیرآمیز است ولی آری دوستان، همیشه این‌گونه دلیر نبوده‌ام.

آسا:

[می‌خندد]

دلیر؟

پرگاس:

[زمزمه‌وار]

پرنا، دست‌کم تو می‌دانی که همیشه این‌گونه نبوده‌ام.

[پرگاس کرنش‌کنان به سمت آسا می‌لغزد، آسا نگاهش می دارد و پرگاس مشتاقانه دستان آسا را می چسبد]

بانوی براستی زیبا و هنوز دل‌فریب

آسا:

نگهبان

[نگهبان می آید]

ایشان را برای استراحت به اتاق مهمان ببرید.

[ابرند و بستاب گفتگوکنان می آیند، پرگاس دستش را از دست نگهبان بیرون می‌کشد، و سمت ابرند و بستاب می‌رود]

پرگاس:

وای، متعجب شدم،شگفت زده و حیران، وه، چه لحظه شکوهمندی! بله! بله! خانمها وآقایان!

[به ابرند کرنش می‌کند]

اینک جناب ابرند سردار پیروز ستیغ‌های آسمان‌سای و حومه با سربازان پا به رکابش!

[در چشمان بستاب می‌نگرد]

بستاب:

پرگاس بس کن

[خشمناک از آسا و پرنا رو می‌گرداند، باز می‌چرخد و شانه های پرگاس را می‌فشارد]

مگر بار آخر قول ندادی که برای خواستن چیز دیگری به اینجا باز نگردی؟

ابرند:

[خنجرش را می‌کشد]

نگهبانان، این مرد پست نیرنگ‌باز فرومایه را از کاخ بیرون بیاندازید.

آسا:

[به فریاد]

ابرند کافی است

[نگهبان‌ها دستان پرگـاس را می‌گیرنـد تـا بـه خواری و زور بیرون ببرند]

پرگاس:

بستاب پسرم

پرنا:

[زمزمه‌وار]

رهایش کنید

بستاب:

من پدر و مادری ندارم.

آسا:

بستاب

پرنا:

[استوار و به فریاد]

به عنوان سرپرست قانونی این خاندان اشـرافی، دستور می‌دهم که آزادش کنید.

[نگهبانها پرگاس را رها می‌کنند]

ابرند:

این مـرد خـوار ترسـان بزهکـار یـک روز بایـد بادافره فرومایگی دیرینش را بچشد.

پرگاس:

نمی خواهی از پـدرت در برابـر چنــین تـوهین سهمگینی دفاع کنی؟

بستاب:

[سرش را میان دستانش می گیرد]

من این‌چنین پدری ندارم.

پرگاس:

[مستانه]

جناب ابرند، خویشاوند گرامی، بسیار خوشحالم می‌کنید، اگر مـن، پرگـاس از خانـدان اشـرافی

مهران را در برابر تنها فرزندم و همسر سابقا شکوهمندم از خانمانم بیرون بیاندازید، براستی که سربلندمان کردید.

[درنگ]

گرچه سرانجام یک روز نوبت من هم می‌رسد که سخت تحقیرت کنم.اما پرسشی شگفت اینجا مطرح است که...

[سوی پرنا می‌رود و دستانش را در دستان خود می‌گیرد]

کجاست آن پرنای قدرتمند؟ کجاست نشان نجیب زادگی و شهامت دفاع از پدر در تن این فرزند؟

[افتان و خیزان می‌نوشد]

گرچه قلبم از این‌همه بی‌توجهی و بی‌اعتنایی سالیان شکسته و بد هم شکسته است، اما دست‌کم پیش خودم خیال می‌کردم که یگانه پسرم تنها می‌خواهد که خاطرات پر چالش با

پدر و مادر گذشته‌اش را دفن کند، نه خود آنها را.

پرنا:

بستاب نمی‌خواهد هیچ‌کس را بـه یـاد بیـاورد، می‌خواهد فراموش کند.

پرگاس:

افسوس! و حالا باز او! پرگاس! باز آنها!

[خنجری را از کناره بر می‌دارد]

خنجر بیاورید! خنجر! تا سپهسالار ابرند در تنم فرو برد!

[خنجر را رو به ابرند می‌گیرد]

چراکه بستاب زبـون نمـی خواهـد بـه یادمـان آورد.نمی خواهد شکوه و جایگـاهش را بـه یـاد آورد.

[سر می‌افکند]

چه سخت! چه دهشت بـار! چـه تحقیرآمیـز! و چقدر جانگداز!

[بستاب خنجر را می‌افکند، پرنا و پرگاس بیرون می‌روند]

آسا:

[گماشته در پی ابرند، بسـتاب کنـاری ایسـتاده است]

اصلا برخورد خوب و خوشایندی نداشتید.

[ابرند اهمیتی نمی‌دهد]

با هر دوی شما برادران هستم.

بستاب:

ما برادر هم نیستیم.

ابرند:

هرگز هم نبوده‌ایم.

آسا:

از فرزندان چنین خوانواده معتبری هرگز توقع چنین برخوردی نمی‌رود.من هیچ‌گاه در تربیت‌تان کم نگذاشته‌ام.

[درنگی]

به‌هرحال پرگاس هر چه که باشد، اکنون زخم‌دار و خسته مهمان ماست.

ابرند:

اما او فریبکار و غدار است و در انتظار حکم دادگاه در سرزمینهای شاهنشاهی.

[بستاب دستانش را به دیوار می گیرد]

آسا:

[استوار]

پسرم، پرگاس پدر خونی بستاب، امروز مهمان ارجمند ماست تا روزی که از خانه ما بیرون برود.

ابرند:

[به سخره]

هیچ وقت بـه اختیـار و بـا پـای خـود از اینجـا بیرون نخواهد رفت.

بستاب:

[رو به ابرند]

ابرند، او هرگز در زندگی من نبوده است و پـدر راستین من نیست.

آسا:

ولی پرگاس پـدر تـو اسـت، آزارش نکـن، بـا او مهربـان بـاش، آتـش اشـتیاق را در چشـمانش ندیدی، وقتی که نگاهت می کرد؟

ابرند:

[خندان دست بر دست می‌کوبد]

وه، چه اشتیاقی، اشتیاق یک کفتار کینـه‌دار در انتظار

[یستاب دستانش را مشت می‌کند و خشـمگین سوی ابرند می‌چرخد]

با گماشته برای آماده‌سازی هنـگ پیشـرو زیـر فرمانت و آزمودن تمرین‌های رزمی بروید.

[یستاب می‌رود، ابرند بی‌تـاب، آسـا خـاموش از پس پنجره دور رامی‌نگـرد، پرنـا می‌آیـد، ابرنـد بیرون می‌رود]

پرنا:

[سخت]

ابرند در برابرم چموشی می‌کنـد، انگـار جایگـاه خودش و مرا در سلسله مراتـب خانـدان کـارن نمی‌شناسد یا تو خوب آموزشش ندادی.

آسا:

پسرم خاله‌اش را دوست دارد.

پرنا:

[با جنبش دستانش انگار که چیزی را از برابرش می‌تاراند]

هنوز مست اعتبار پا درهوای چیرگی بر رومیان در ارمنستان است که به پشتوانه بی‌دریغ ارتش گران‌سنگ تا دندان مسلح کارنها در پیشاپیش دیگر خانواده‌ها داشته است.

آسا:

شکوه و درخشش پیروزی دشوارش را دست‌کم نگیر.

پرنا:

شاید.اما می‌دانی که تنها این کامیابی برای سپهسالار بی‌رقیب شاه بودن کافی نیست.

[درنگی]

اعتبار فرماندهی و سرداری او وابسته به صلاح‌دید و اعتبار توافق دیرین کارنها با شاهنشاه است و این‌را باید بداند.شاه در نهایت برگزیده خاندان را می‌شناسد و می‌خواهد و

ارتشـــی را کــه طبــق توافق‌هــای ســالیان در نبردهــای بی‌پایــان در اختیــارش گذاشــته و می‌گذاریم.

آسا:

خواهر، ترسناک نباش.پســرانم تــو را را دوســت دارند.

پرنا:

حتی پدر و مادرم هم مرا دوست نداشته‌اند.

آسا:

اما من دوستت داشته‌ام و همیشه   هم دوستت خواهم داشت.

[اسا می‌رود]

صحنه ششم

[بستاب در اتاقش روی صندلی نشسته است، پرنا دوبار بر در می‌زند اما بستاب برنمی‌خیزد، پرنا تابلوهای آویخته بر دیوار را می‌نگرد سپس صندلی را پیش می‌کشد و در برابر بستاب می‌نشیند]

پرنا:

ما را در برابر دیگران خوار نکن.پرگاس خواهی نخواهی پدر خونی تو است.

بستاب:

من به این آبروریزی‌ها عادت کرده‌ام.

پرنا:

او هم در گیرودار رنج‌ها همراه من بوده و کم نکشیده است.

بستاب:

هر کدام‌مان درد و رنج خودمان را داریم.

پرگاس:

[سرش را داخل اتاق می‌کند]

بستاب ما می‌داند که اوضاع همیشه بر این روال نبوده است، اما زخم ناسور تحقیر در استخوان نشسته ما را درک نمی‌کند، چون مزه آن روزها را ندیده و نچشیده است.

بستاب:

آسا را آزار ندهید.برادرانم را آزار نکنید.

پرگاس:

برادران و خواهران تو مرده‌اند.

بستاب:

از اینجا بروید.کسی در انتظار شما نبوده است و نیست.

پرگاس:

[می‌خندد]

براستی هیچ‌کس.

بستاب:

بازهم.به صومعه بروید.به شـهرهای دوردسـت و سرزمین‌های هرز بی‌حاصل.

پرگاس:

ابله، جنین برادران و خواهران راستین تـو یـک بـه یـک در برابـر چشـمان امیـدوار عاشـق آن روزهـای مـا مرده‌انـد و بـرای مـا تـو آخـرین بازمانده‌ای.

پرنا:

[خشمگین]

تو هیچ برادری نداری.تو کسی را جز ما نداری.

پرنا:

[او را هل می‌دهد]

ما خانواده تو هستیم.ما پشتیبان تو هستیم.

[بستاب ناگهان با مشت گره کرده رخ به رخ پرگاس می‌ایستد اما مشتش را پایین می‌آورد]

پرگاس:

[می‌خندد]

بزن، من هم دیگر به این آبروریزی‌ها عادت کرده‌ام.

پرنا:

[بستاب می‌خواهد بیرون برود اما پرنا در برابرش می‌ایستد]

کاری می‌کنم که ابرند به جایگاه و اعتبارت غبطه بخورد.

بستاب:

من به‌دنبال نام و اعتبار هیچ‌کس نیستم.

[بستاب پرنای خشمگین را کنار می‌زند و بیرون می‌رود، پرنا می خواهد که بیرون برود]

پرگاس:

پرنا، کجا می‌روی بـا ایـن تـن تیـغ در نشســته آغشته به خون؟

پرنا:

دلم برای تو می‌سوزد.چون می‌بینم کـه بســیار بدبختی.

پرگاس:

و کینه دار

پرنا:

گستاخی با چشمهایی در انتظار منقار کلاغها

پرگاس:

[قهقهه‌زنان]

با چشمانی در آرزوی کلاغها

[درنگ]

این‌روزهـا احســاس خـوب و ســبکی دارم، چـه راحت می‌شود اینجا مرد.

پرنا:

شاید هم مردی.

پرگاس:

شاید اما تا نیشم را نزنم و زهرم را در تن دشمنانم خالی نکنم، نمی‌میرم.چون این‌گونه زندگی، این آوارگی و پستی بی‌نهایت حق من نبود.

پرنا:

کسی به ما ستم نکرد.

پرگاس:

اما این جور زندگی حق من نبود

پرنا:

[زمزمان]

شاید این حق ما نبود اما کسی هم به ما ظلم نکرد.

پرگاس:

زودتـــر بـــرای شـــاه نماینـــده‌ای پنهـــان بـــا پیشکش‌های فراوان بفرست، زر بپاش، بـه شـاه نزدیکتر شو و سرداری سپاه را با او ببند.

[درنگ]

اگر هم می‌خواهی قدرت را بـه پسـرت واگـذار کنی، رحم نکن.دست کم بخاطر بستاب، چـون ابرند قدرتمند به مـا و پسـرمان رحـم نخواهـد کرد.

پرنا:

او پسر ارجمند خواهرم آسای مهربان است کـه بسیار بیشتر از پدر و مادرم و هرکس دیگـر در حق‌مان خوبی کرده است.

پرگاس:

وای..براستی محبت بی‌تمام بی‌مهـار و بی‌دریـغ آسای زیبا می‌فرسایدم و خردم می‌کند.اما مـن سالهاست که چشـمانم را بـه روی همـه اینهـا

بسته‌ام و بازهم خواهم بست.به‌روی همه آنها که جز مایند، جز من‌اند، همه آنها که رنج حقارت نکشیده‌اند،همه آن دیگران که سرانجام به بستاب هم رحم نخواهند کرد.آنها هم می‌بایستی کمی رنج ببرند.

[به فریاد]

باید با من همراهی کنی.برای همه فرزندان مرده‌مان.برای بستاب.

پرنا:

[صلیب می‌کشد]

"آه، ای شمعون، ای شمعون"

پرگاس:

به آسا نگاه کن.به محبت بی‌کران در جان و تن نشسته‌اش.به آسودگی و شادی بی‌مهارش در همه این سالها.به فرزندانش.این عدالت نیست.

[نجواگر]

بگذار برای مدتی چشم و گوش و مشت آهنین تو باشم.به من اختیار بده تا با کارپردازت کارها را پیش ببرم.

پرنا:

[گوشهایش را می‌گیرد]

صـــدای تنـــدباد می‌آیـــد.گوش‌هایم زنـــگ مـــی زنند.انگار همه رهایم کرده‌اند.برو.از اینجا برو.

پرگاس:

[گرداگرد پرنا می‌چرخد]

آیـــا اگـــر گوشـــهایمان را بگیـــریم، فریادهـــای کرکننده را نخواهیم شنید؟

[صحنه انـدک انـدک تاریـک و سـپس روشـن می‌شـود، پرنـا روی صـندلی در میانـه اتـاق خوابیده است، پرگـاس می‌آیـد، روانـدازی روی پرنای لرزان می‌اندازد، از تنگ روی میز می‌ریزد و می‌نوشد، مهربانانه عرق پیشانی پرنـا را پـاک می‌کند، ناگهان پرنا از خواب می‌پرد]

پرگاس:

آرام باش، آرام.

پرنا:

[انگار سینه‌اش را می‌فشارند و نفس نفس می‌زند]

رویاهای بد، کابوس‌های سخت

[پرگاس برایش نوشیدنی می‌ریزد و نوازشش می‌کند، پرنا خود را کنار می‌کشد اما او دستان پرنا را در دستانش می‌گیرد]

از سفری کوتاه به اینجا بازگشته بودم، به همین خانه

[پریشان پیرامونش را می‌نگرد]

اما هرچه بر در کوبیدم، کسی پاسخ نداد و در به رویم باز نکرد.

گفتم: منم، مرا نمی‌شناسید؟

از پس پنجره به تایید سر فرو آوردند امـا در را باز نکردند.

درب همسایگان را یک‌به‌یک کـوفتم، گفتم:مـرا نمی‌شناسید؟

[دستان پرگاس را می‌فشارد]

گفتم:اینجا خانه من نیست؟ این خانه فرزند من نیست؟ تایید کردنـد امـا هـیچ دری بـه رویـم گشوده نشد.

[درنگ]

شاید من آن‌کسی نیسـتم و نبـوده‌ام کـه بایـد باشم اما که هسـتم؟ بـرای آسـا و بسـتاب کـه هستم؟

[درنگ]

بر کناره ایسـتادم و در گوشـه‌ای ریشـه کـردم، هرروز بر در کوبیدم و هـرروز بـه تمسخرسـری تکان دادند.

تـا کســی از کنــارم گذشــت و بــا خنــده‌های زهــرآگین تبــاهش پرســید:عجیب اســت کــه این‌گونه زجر می‌کشید، چاره دیگری نیست؟

پرگاس:

[دستانش را بـا خشـم از دسـتان پرنـا بیـرون می‌کشد]

براستی راه دیگری نیست؟

[می‌رود، صحنه انـدک انـدک تاریـک و سـپس روشن می شود، پرنـا خسـته و عـرق کـرده در میانــه نشســته اســت، کــارپرداز، ابرنــد و آســا می‌آیند]

ابرند:

خاله جان، من دسترســی بــه موجــودی خزانــه ندارم و تدارکات لشکر هنوز کافی نیست.

پرنا:

[دستش را به نشانه خاموشی بالا می‌برد]

کارپرداز تنها به دستور مستقیم و صلاح‌دید من عمل می‌کند.

ابرند:

اما برابر گفتگوهای پیشین با شاه، می‌بایست بزودی ارتش آماده کارنها با فرماندهی من به دوردستهای خاوران بتازد.

پرنا:

پاسخ به شاه با من یعنی با سرپرست قانونی این خاندان است.

آسا:

اما خواهر..

پرنا:

اینجا من فرمان می‌دهم

[استوار برمی‌خیزد]

ما برای شاهنشاه ارجمند ارتشی چنان بزرگ و با شکوه آماده می‌کنیم تا چشمان شاه را خیـره کند.

ابرند:

من فرمانده و سردار مطلق این سپاه هستم.

پرنا:

نه خواهر عزیز، نه خواهرزاده گرامی، مـن هـیچ الزامی ندارم تا فرماندهی را به تو بـدهم.چون از این پس خودم فرمانده کل ارتش کارنها هســتم و ابرند هم زیر دست من عمل خواهد کرد.

ابرند:

[قهقهه‌زنان]

شاه چه خواهد گفت؟

آسا:

ابرنـــد، طبـــق توافق‌نامـــه‌های دیـــرین همـــه خانواده‌های اشرافی متحد بـا شـاه در گـزینش سردارانشان مختارند.

ابرند:

شـاه بـا برکنـاری سـردار پیـروز و محبـوبش مخالفت نخواهد کرد؟

پرنا:

شاه عاقل است و هرگز نه درتصمیم‌های داخلی اشراف توانمند متحد با خود دخالت می‌کند.

[در چشمان ابرند می نگرد]

و نه غاصب پیشوایی کارنها را خواهد پذیرفت.

ابرند:

من هرگز به دنبال غصب مقام پیشوایی کارنهـا نبوده و نیستم ولی انگار عزم جـزم شـما کنـار گذاشتن مطلـق مـن از فرمانـدهی ایـن ارتـش بی‌رقیب بوده است؟

پرنا:

نه

[دستان آسا را در دستانش می‌گیرد]

البته هنوز نه خـواهر عزیزتـر از جانم.جانشـین امین سابقم.هنوز هم اگر ابرند سرکشـی نکنـد، در قلب خاله‌اش جا دارد ولی دیگر سپهسالار ما نیست.

[رو به کارپرداز]

هرگونــه هزینــه‌کرد بــرای تــدارکات ارتــش ظفرنمون ما بایستی به فرمان من انجام شـود و بس.

ابرند:

[خشمگین]

من سپهبد پیروز و اعتبار این خانواده‌ام.

پرنا:

تا از قوانین پیـروی نکنـی، بـرای مـن چنـدان اهمیتی ندارد.

آسا:

با خاله‌ات مخالفت نکن.

پرنا:

[بستاب می‌آید]

تو با ارتش تا دندان مسلح این خـانواده بـردی، پس پیروزی تو در اصل از آن تک تک سربازان پیشرو کارنها و کل این خانواده است.

[سرفه کنان در چشمان ابرند می‌نگرد]

تو جزوی ناچیز از کلی و بایـد دربرابـر بزرگـان سر تعظیم فرود بیاوری.

آسا:

قانون قانون است.

[پیشانی بستاب را می بوسد]

پرنا:

ضمنا برای پسرم هم باید دست‌کم سمت و جایگاهی هم رده با خودت در نظر بگیری.

بستاب:

این عادلانه نیست.من هنوز در میدان نبرد فتح و کامیابی شگفتی نداشته‌ام.

ابرند:

بستاب هنوز هم‌رده من نیست.

پرنا:

او از تو هم بالاتر است.

[انگار از سرما می‌لرزد، ردایش را استوار می‌کند و فریاد می‌زند]

او از همه ما بالاتر است.او شاخ استوار و وارث قانونی این خانواده است و بس.

ابرند:

پسرت تا امروز هیچ پیروزی بزرگی نداشته است و ندارد.

آسا:

شاید چون اجازه و امکانش را نیافته است.

[پرنا با کارپردازش بیرون می‌رود]

آسا:

خویشتن‌دار باش.برای به کرسی نشاندن قانونی حرفهایت باید تا بهار، تا زمـان انجمـن سـالیانه بزرگان خاندان صبر کنی.

ابرند:

تا آن زمـان خیلـی دیـر اسـت.آنها مـا را نـابود خواهند کرد.

[پوشیده و نجواگر]

بایســتی در نهــان بــرای شــاه پیغــامی اســتوار بفرســتیم.تو دومــین وارث و جانشــین قــانونی ریاست این خانواده‌ای و حرفت برای شاه حجت است.با نامه و مهر و امضای تو و قدرت و اعتبار من، شاهنشاه بـا تغییـر پیشـوای پریشـان‌حال کارنها مخالفتی نخواهـد کـرد و کـار مـا پـیش

خواهد رفت.کمکم کن تا پرنا را کنار بزنم و قدرت را در چنگ بگیرم.

آسا:

من هرگز به خواهرم خیانت نکرده‌ام و نمی‌کنم.

ابرند:

[نجواگر]

این دسیسه نیست.دست کم از جایگاه سپهبدی فرزندت دفاع کن.البته اگر من هم به اندازه پسر پرنا برایت ارجمندم و ارزش دارم.

[پریشا]

چشمهایت را به خاطر بستاب –تنها پسر عزیزت- به روی خطرات بازگشت پرنا و پرگاس کینه‌دار بسته‌ای.

آسا:

آخر چه کینه‌ای؟ او خواهر من است، ما که به آنها ستمی نکرده‌ایم.

[می‌خندد]

پرنـای زخم‌خـورده دل‌شکســته مــن در اینجـا آرامش نـدارد و بـزودی بـازماننـد گذشــته بـه صومعه باز خواهد گشت.

ابرند:

به کارهایشان نگاه کن.این‌بار تفاوت می‌کند.آنها دارند اختیار و قـدرت سـالیان را از چنگـال مـا بیرون می‌کشند.

آسا:

آنهایی وجود ندارد

[دستان بستاب را در دستانش می‌گیرد]

ما همه یکی هستیم.

ابرند:

[خشمگین]

نیستیم مادر من، نیستیم.

بستاب:

[درنگ]

براستی نیستیم

آسا:

پرنا تنها خواهر ناکام آزرده‌دل نازنینی است که برابر قانون باید فرمان دهد.

ابرند:

[خودگین]

دیگر به خزانه و موجودی آن دسترسی نداریم.

آسا:

ما همه یک خانواده هستیم.بستاب برادر توست.

ابرند:

او برادر من نیست.اوهم رده من نیست.

بستاب:

ابرند هرگز مرا به‌عنوان برادرش نپذیرفته است.

[می‌خواهد که برود]

ولی من هیچ‌گاه از او نفرت نداشته‌ام.

آسا:

[خشمگین در برابر ابرند می‌ایستد]

بستاب همچون تو پسر دیگر من است که برایش زحمت بسیار کشیده‌ام، اگرچه از گوشت و پوست و خونم نیست.پرنا هم خواهر دلبندم است که از گوشت تن هم‌ایم، من سالها به او و شوهرش خوبی کرده‌ام و آنها هم علیه ما دشمنی نکرده‌اند و نخواهند کرد.

ابرند:

[به فریاد]

مادر، ما و آنها یک خانواده نیستیم.

بستاب:

دردناک است ولی به پرنا و پرگاس اعتماد نکن.

ابرند:

هرگـز هـم یـک خـانواده نبوده‌ایم.همـه آنهـا دیگران‌اند، پرنا تا مغز استخوانش این را می‌داند و باور دارد، اما تو نمی‌دانی.

[خودگین]

چشمهایت را بازکن، بایـد کـاری کرد.آمیختـار پرگاس و پرنا خطرناک است. پرگاس پسـت بـه خون همه ما تشنه است.

آسا:

[بستاب کرنشی می‌کند و بیرون می‌رود]

پسرم، پسر عزیزم

ابرند:

آن نامـه را بـه خـاطر مـن بـه شاهنشـاه بنویس.سـرانجام یـک روز بسـتاب هـم رهایـت می‌کند و آن روز تنها من و فرزنـدان راسـتینت برایت می‌مانیم.

[آسا بیرون می‌رود، ابرند رو به گماشته‌اش]

زودتر به برادرانم نامه بنویس تا بـا سربازانشـان آماده باشند.کارهای زیادی برای انجام داریم.

[می‌روند]

صحنه هفتم

[پرنا در اتاق خدمتکاران بالای سر گهواره‌ای نشسته است و آرام آرام آن را تکان می‌دهد]

خدمتکار یکم:

بانوی من، بخش خدمتکاران کاخ جایگاهی در شان شما نیست.

[پرنا دستانش را به نشانه خاموشی بالا می‌آورد]

پرنا:

چه آرام خوابیده.چه نوزاد زیبایی.

[خاموش]

چند فرزند داری؟

خدمتکار یکم:

[سر می افکند]

بجز این دختر، پنج تای دیگر هم هستند.دو دختر و سه پسر که همه‌شان در روستا و نزد شوهر و مادرم زندگی می‌کنند.

پرنا:

[رو به خدمتکار دوم]

تو چطور؟

خدمتکار دوم:

چهار فرزند بانوی من.

[درنگ]

جسارت نباشد، اما شما نباید اینجا باشید.

[پرنا نوزاد را آرام از گهواره بیرون می آورد و در آغوش می‌گیرد و تکان می‌دهد]

پرنا:

می‌خواهم زمانی در آغوشم باشد و خوب حسش کنم.تا بتوانم کمی بخوابم.

[به دیوار تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد]

فقط اندکی.

[خدمتکاران دور می شوند]

صحنه هشتم

[پرگاس با دو نفر از اوباش همراه می‌آیند]

پرگاس:

خبری از ابرند نشد؟

اوباش یکم:

هنوز نه

پرگاس:

رهایش نکنید.

اوباش دوم:

مراقب‌ایم.پوشیده و در نهان ولی پا به پا و نفس به نفس.

اوباش یکم:

از اندرون کاخ خبر داریم که سردار ابرند با جناب بستاب نمی‌سازد.او به بستاب و بانو پرنا اعتماد ندارد.

اوباش دوم:

[به تمسخر سر می‌افکند]

سردار ابرند می‌خواهد که شما را از اینجا بیرون کند، که شما را تحویل دادگاه و طلب‌کاران به‌جان‌رسیده بی‌شمارتان بدهد.

[پرگاس می‌خندد]

اوباش یکم:

ولی مادرش خواسته‌های او را به خاطر بستاب..

پرگاس:

[زمزمه‌وار]

بستاب عزیزش..

اوباش یکم:

..رد کرده و سردار سخت خشمگین است.

پرگاس:

گزارش‌های دقیـق‌تری می‌خواهم.بـا یـک خبـر خوب مردافکن سهمگین.

[درنگ]

خطر در کمین است.ابرند تـا زهـرش را بـه مـا نریزد، دست برنخواهد داشت.

اوباش یکم:

آسا و ابرند پیوسته به‌خاطر بانو پرنا در تـنش و بحث‌اند

پرگاس:

ولی باز در برابر دشمن متحداند

اوباش دوم:

شاید، کی می داند؟

اوباش یکم:

سرورم، جاسوسان خانگی ما زر و سیم بیشتر و بیشتر می‌خواهند.

پرگاس:

باشـــد.پرداخت کنیـــد.زر بپاشـــید.کارپرداز مـــن می‌پردازد.

[قهقهه‌زنان می‌خندند و می‌روند]

صحنه نهم

[پرنا پریشا و تب‌دار در تخت بیماری می‌لـرزد، آسـا دسـتمال خـیس بـر سـر او می‌گـذارد و مراقبش است، پرنا خواهرش را کنار می‌زند و بر می‌خیزد]

پرنا:

عجیب منتظرم

اما خبری نیست.دیداری نیست.پاسخی نیست

[تـنش را در چنگـال درهم‌آویختـه دسـتانش می‌فشارد]

آسا:

باید استراحت کنی.حالت خوش نیست.بسـتاب بـا هنـگ پیشـتازش بـرای رزمایشـی بیـرون شهراند.

پرنا:

انگار تا مغز استخوانم می‌سوزد و تیغه بـر تیغـه می‌ساید.

آسا:

اما سرانجام خواهد آمد.

پرنا:

[لرزان]

نباید به اینجا باز می‌گشتم.نباید بـه ایـن شـهر می‌آمدم.

آسا:

پسرت با کابوس‌های آزاردهنده تنهاییش دست و پنجه نرم می‌کند و هنوز آماده نیست.

پرنا:

[در برابر تابلوی نقاشی چهره بستاب آویخته بر دیوار می‌ایستد و بر آن صلیب می‌کشد]

هی...ببین پسر!

من ضعیفم، تنها و خسته و اندک مهربانی بازمانده بی‌رمقم به‌خاطر سوز استخوان‌شکن بی‌مهری‌های تو آن چنان که باید استوار و پابرجا نیست، سخت لرزان و متزلزل است، پس بترس که مبادا جهان و مردم آن زیر فشار خشماگن پنجه‌های کین‌دار پیرم دست و پا زنند.

آسا:

بستاب گناهکار نیست.

پرنا:

چرا، این‌بار تنها او مقصر است و دیگر من گناهکار نیستم.

[آسا دستان پرنا را می‌گیرد و سمت تخت می کشاندش، اما او کاغذها را به ناگاه از روی میز روی زمین می‌ریزد]

بنگر!آسا حال مرا بنگر!

و عادل باش!

خاموشـی هسـتیم را در برگرفتـه اسـت، همـه فضاها و آرزوهایم را

همه هستی زخمی دلخراش‌ام را

همه این تن تب کرده گر گرفته را

خاموشی بی کس بودن

بی‌خنده‌هایش به‌سر بردن

و انتظار شنیدن صدایش از دوردست های دور

و باز انتظار و باز هم

آسا:

شکیبا باش.می‌آید.

پرنا:

نه.نیامد و هرگز هم بـرای خـاطر مـن نخواهـد آمد، حتی اگر از بیماری و تب و رنج بمیرم.

[دیوانه‌وار می‌خندد]

شاید هم حق دارد.

چون در آغاز راه رهایش کردم.

چون در آغاز من به رویش خنجر کین کشیدم.

گرچه.. به اینجا آمدم چـون پـس از همـه ایـن سالها و همه دعا و نیایشـها، دسـت کـم انتظـار گذشت و نوازش اندک دسـتانش را داشـتم، یـا اندک محبتی در چشمانش،یا انـدک بخششـی در قلبش

آسا:

نباید از صومعه بـه اینجـا می‌آوردمـت.منم کـه گناهکارم.

پرنا:

[در خیال]

همین و نه بیش

[آسا پزشک را به درون اتاق می‌خواند امـا پرنـا پزشک را از اتاق بیرون می‌کند]

از اتاق من بیرون بروید

و همه صداها را خاموش کنید.

رهایم کنید.

آسا:

حالت خوش نیست. بیا.

پرنا:

[دستانش را رو به آسمان می گیرد]

آه، خدایا

اینجا از بامداد

پیوسته لب‌های فرزندان مرده‌ام تکان می‌خورند و چهره‌هـــایی تبـــاه در هـــم می‌آمیزنـــد تـــا خاطره‌هایی سخت را درهم تنند

تا واژه‌هایی سهمگین و بی‌گذشـت سیل‌آسـا ادا شوند.

[گوشهایش را می‌گیرد]

نمی‌شنوم..نه.. نمی شنوم و نخواهم شنید حتی

ضرباهنگ بی گسست خون‌بار زنگها را

[روی تخت دراز می‌کشد]

شاید باید باز به صومعه بازگردم.

صحنه دهم

[بامداد، خدمتکاران در رفت و آمدند، از دورها آوای ساز و شادی آغازش جشن مهرگان شنوده می‌شود، پرگاس نشسته در برابر میزی، به پشتی صندلی تکیه داده و نرم نرم می‌نوشد]

پرگاس:

خوبی؟

[درنگ]

آزاد و آتبین، پسران آسا به جشن مهرگان نیامدند.

پرنا:

[سرفه‌کنان]

بهتر

پرگاس:

[برمی‌خیــزد و دســتانش را بــه ســویی نشــانه می‌رود]

و آنک اینجاست

ایستاده بر سر سنگ

در جشن مهرگان

[درنگ]

سرفراز و سربلند در برابر شاه

تیمسار سورنا

[می‌نوشد و انگار بـه جمعیتــی ناپدیـد کـرنش می‌کند]

قهرمان چــالاک جنگهــای پــارتیزانی، محبــوب همه قلب‌ها، پیروز نبردهای بســیار، فرهمنــد و والا

[مستانه می‌خندد]

جنگ سالار سورنا

پرنا:

هنوز شوهر آسا را فراموش نکرده‌ای؟

پرگاس:

[به‌سخره]

مگر تو فراموشش کرده‌ای؟

پرنا:

او سالهاست که ناجوانمردانه کشته شده است.

پرگاس:

اما از یادش نبرده‌ای.

[درنگ]

من که هیچ چیزی را فراموش نکرده‌ام.

پرنا:

[سرفه‌کنان]

تو شکاک و بیماری.

[پرگاس روی صندلی می‌افتد]

قمارباز و شکاک و بیمار.

پرگاس:

[بریده بریده می‌خندد]

اکنون تقریبا همه چیـز را باخته‌ام،همـه ثـروت بی‌کـــران پـــدری، همـــه اعتبـــار شـــکوهمند خانوادگی، حتی به نزد بـرادرانم و سـرزمینهای خاندان اشرافی مهران نمی‌توانم بازگردم، چـون دیگر در آنها سهمی و حقی ندارم.

[مشتش را می‌گشاید و می‌بندد]

تهی

[درنگ]

بی فرزند.بی همسر.بی سرزمین

پرنا:

بستاب پسر تو است.

پرگاس:

اما علاقه و اعتمادی به من نـدارد.با مـن حـرف نمی‌زند و هست من مایه شرم و سرافکندگی او است.

[جام در کف برمی‌خیزد]

پرنا، هرگز به من علاقه‌ای داشتی؟

پرنا:

تو پدر فرزندان من بودی.

[در چشمانش می‌نگرد]

و باهم رنج کشیدیم.

پرگاس:

ولی من از کودکی همیشه عاشقت بودم.

پرنا:

گرچه زیبا نبودم؟

پرگاس:

تو از نظر من همیشــه زیبایی.یـادت هســت؟ آه که به چه سختی در قلبت نفوذ کردم و به چـه سادگی از دستت دادم.

پرنا:

برای من همـه چیـز در هالـه دور زمـان محـو شده‌است.

پرگاس:

اما رنجها و زخم‌هایمان که هنوز تازه‌انـد، زنـده نگاهمان می‌دارند و به هم پیوندمان می‌دهند.

[جامش را بالا می‌برد، می‌خندد]

پس به افتخار رنج‌های مشترک‌مان

پرنا:

سورنا را تو کشتی؟

پرگاس:

کاش این افتخار از آن من بود.

پرنا:

همیشه به دخالتت در مرگ او شک داشــته‌ام و دارم.

پرگاس:

اتهامات پایان ناپذیر پرگــاس بی‌گنــاه، امــا ایــن حرفها را رها کن.

[اندیشا می‌نوشد]

ما کارهای زیادی برای انجام دادن داریم.چــون راه مــا در نهایــت یکــی اســت.من کــه عاشــق دل‌خسته کابوس‌های پایان ناپذیرم شده‌ام.

پرنا:

کابوس های من و تو از یــک جــنس نیســتند و من و تو هم یکی نیستیم.

[سوی در می‌رود]

پرگــاس تــا همین‌جــا کــافی است.شــاید بایــد شکست را پذیرفت.او نه قدرت را می خواهــد و نه ما را، نمی‌خواهد و پس می‌زند.من به محض

بهبودی کامل به صومعه خواهم رفت و تـو هـم باید به دنبال بخت خود از این کاخ بروی.

پرگاس:

نبایـد جـا بزنیم.نبایـد میـدان را بـرای آنهـا خالی کنیم.

پرنا:

[خودگین]

مایی در کار نیست.بستاب هرگز از آن ما نبوده است و هرگز هم نخواهد بود.سالهاست که ما از او گسسته‌ایم و اینک هم او تصمیمش را گرفته و انتخـابش را کـرده اسـت.در نگـاه و صـدایش محبتی نیست.بخششی نیست.گذشتی نیست.

[درنگ]

تقلا بیهوده است.

[پرگاس در برابـرش می‌ایسـتد، پرنـا کنـارش می‌زند و بیرون می‌رود]

صحنه یازدهم

[ابرند ایستاده در انتظار، سفیران شاه می‌آیند]

گماشته:

نمایندگان شاهنشاه ارجمند

[نماینده یکم پیش می‌آید]

نماینده یکم:

اینک پیغام دوستی دوباره شاه.

[با طوماری در دست پیش می‌آید]

برای سردار ابرند.

ابرند:

[کرنش کنان متن طومار را می‌نگرد]

من در انتظار پاسخی قاطع بودم.

نماینده دوم:

پاسخ همـین است.آشـکار و روشن.شاهنشـاه از سردار جنگاورش حمایت کرده و خواهد کرد.

ابرند:

اما این پاسخ مبهم برای من کافی نیست.جایگاه دقیق کنونی من کجاست؟

نماینده یکم:

[درنگ]

شاه همیشه همـه یـاران قدرتمنـد وفـادارش را کنار خود نگاه می‌دارد.

ابرند:

من هم ریاست کارنها را برای خدمت بی‌دریغ و سرسپرده به شاهنشاه می‌خواهم.

نماینده دوم:

و هـیچ یـک از دوسـتان و رهبـران کنـونی خانواده‌ها را آزرده نمی‌کند.

نماینده یکم:

[درنگ]

البته در آشکارا، پس...

نماینده دوم:

[نجواگر سوی ابرند می‌رود]

سردار کارخودش را بکند.

نماینده یکم:

شاه هیچ‌گونه دخالتی به زیان پیروز ایـن نبـرد خانگی اشراف نخواهد کرد

نماینده دوم:

و به زیان سردار ابرند.

نماینده یکم:

بازخواستی برای دوستان نخواهد بود.

[ابرند طومـار را مـی بوسـد و کـرنش می‌کنـد، گماشته کیسه های زر را تقدیم نمایندگان مـی کند]

نماینده دوم:

مشکلات‌تان را حل کنید.کارهایی را که باید کرد،بکنید.آنگاه ریاست و سپهسالاری ارتش هر دو از آن شما است.

نماینده یکم:

فقط زودتر سردار...زودتر

[نمایندگان بیرون می‌روند، ابرند رو به گماشته]

ابرند:

فرماندهی هنگ پیشتاز خاوران را از سوی من به بستاب ابلاغ کنید.هر چه زودتر او را از اینجا دور کن.

[می‌روند]

صحنه دوازدهم

[آسا در برابر تمثال صلیب می‌کشد، بستاب می‌آید و خودگین روی صندلی می‌نشیند]

اسا:

[سوی بستاب می‌چرخد]

وای، چه عجب، اینک بستاب اندیشای خاموش بازگشته است! با سری در گریبان و همواره در خیال! خوشحالمان کردید بزرگوار، واقعا سربلندمان کردید آقا، قلب ناسور من و مادرت از این‌همه بی‌اعتنایی شکست که شکست، اما گفتیم که او آگاهانه می‌خواهد که مدتی از ما دور باشد، که نمی‌خواهد هیچ‌کس را به یاد بیاورد، که می‌خواهد بگریزد و فراموش کند، افسوس! و حالا باز او! و سکوت سهمگینش!

[بستاب را در آغوش می‌گیرد و پیشانیش را می‌بوسد]

بستاب:

من بر لبه پرتگاهم اینک، ایستاده در برابر تندباد

اسا:

با پدر و مادر زجر کشیده راستینت خوب تا نکرده‌ای.با آنان حرف بزن.زودتر از مادر بیمارت عیادت کن.حرفهایشان را بشنو.آرام خواهی شد.

بستاب:

کسی که برای کشتن یکتا فرزند بازمانده‌اش تیغ تیز از نیام بیرون می‌کشد، مادر من نیست.

اسا:

اما تیغ را فرود نیاورد.

بستاب:

[خشمگین]

پرستاران کارد را از دستانش بیرون کشیدند.نزدیکانش نگذاشتند تا کارد را فرود بیاورد.

اسا:

آنها هم روزگار سختی داشته‌اند.

بستاب:

[زمزمان]

کسی که از نوزادی مرا تنها در چنگال روزگار غدار رها کرده است، مادر من نیست.

اسا:

[نوازشش می‌کند]

.پرنای مشتاق دردکشیده و پرگاس را از خودت نران.

بستاب:

آنها هرگز در کنار من نبوده‌اند و با من نمانده‌اند و اکنون هم دیگر بسیار دیر است.

اسا:

این آن تربیتی نیست که از یک نجیب زاده انتظار می‌رود.

[بستاب پریشا بر می‌خیزد و گـام می‌زنـد، آسـا کتاب مقدس را می‌گشاید]

"خداوند می‌گوید:ای فرزندان بازگشت کنیـد و من بازگشت شما را شفا خواهم داد."

بستاب:

[نجواگون]

رویاهایی سیاه می‌بینم مادر و هر شب پریشـان و عرق بر تن نشسـته برمی‌خیـزم، انگـار دارنـد خفه‌ام می‌کنند.

اسا:

پرنا در هر حال مـادر راسـتین تـو اسـت.این را هرگز از یاد نبر

[می‌روند]

صحنه سیزدهم

[پرگاس با دو نفر از اوباش همراه می‌آیند]

پرگاس:

خبر جدید؟

اوباش دوم:

نمایندگان شاه پنهانی با ابرند دیدار کرده‌اند.

اوباش یکم:

از همان روز هم کارپرداز دست و دل‌بازتان دیگر پاسخ خواسته‌های ما را نمی‌دهد.

پرگاس:

این کافی نیست.گزارش‌های بیشتری می‌خواهم.باید مراقب پیک هایی که ابرند به بیرون از شهر می فرستد باشید.

اوباش دوم:

گزارش خوب، پول خوب می‌خواهد.

اوباش یکم:

جاسوس‌های ما پول بیشتری می‌خواهند.مراقبت زیاد، پول زیاد می‌خواهد.

اوباش دوم:

[به سخره]

کارپردازتان که غیبش زده است و دیگر رو نشان نمی‌دهد.

[پرگاس کیسه زری را به آنها می‌دهد]

برای خبر نابی که می‌خواهم بدهم، کم است.خیلی کم است.

پرگاس:

بسیار پرداخت کرده‌ام اما بیشتر خواهید گرفت.بسیار بیشتر.

[اوباش مسخره‌وار می‌خندند]

اوباش یکم:

نمایندگان شاه با ابرند عهد و پیمان پنهانی‌شان را بسته‌اند، قرارها هم نهایی شده است، که بـانو پرنا به‌ناگاه از رهبری به زیر کشیده شـود، کـه دیگر کاری نتواند بکند.

اوباش دوم:

و سپس ابرند، بزودی و با افتخار، شما را در غل و زنجیر و قفس تحویل دادگاه بدهد.

[می‌خندند]

انگار کارتان تمام است.

[اوباش می‌روند، پرگاس از پس فریاد می‌زند]

پرگاس:

ولی سرانجام برنده این قمار من خواهم بود، کار ما که هنوز تمام نشده است، فقـط ابرنـد چنـد گـام جلـوتر اسـت.خواهش مـی‌کنم، از اینجـا نروید.بیشتر می‌پردازم.خیلی خیلـی بیشـتر.نقد نقد.

[به دنبال اوباش می‌رود]

صحنه چهاردهم

[بیـرون اتـاق بسـتاب، پرگـاس مسـت سـر بـر گوشـه‌ای نهـاده اسـت، نرم‌نـرم می‌نوشـد و می‌خندد، بستاب بیرون می‌آید و می‌خواهد که برود]

پرگاس:

فرزنـد، این‌بـار تـا بـه ابـد آسـوده خـواهی شد.خواستم که بدانی.

[بستاب لبخندی می‌زند]

لابد حرف‌هایم برایت خنده‌دار است که این‌گونه دهشتناک می‌خندی، البته باید هم باشد.

[نوشانوش به دشواری برمی‌خیزد]

با تبانی‌ها و زد و بند بی‌رقیب ابرند شـیرین‌کار تیزدست، انگـار کلکـم کنـده است امـا این‌بـار نخواهم گریخت، دست و پایی هم نخـواهم زد،

نمی‌توانم که بزنم، ولـی بـازی را ادامـه خـواهم داد، جناب بستاب

[می‌خندد]

تا دست کم همچون یک تیغ ماهی گلـوگیر در حلقشـان فـرو شـوم، شـاید کـه سـرانجام بـه همراهشان سرودخوان و شادان در اعماق دوزخ فرو بروم.

[درنگی]

گفتم که بدانی.

بستاب:

ماموران شاهنشـاه از هفـت ایالـت بـه دنبالـت هستند و دیگر کسی از تو پشـتیبانی نمی‌کنـد، چون همه می‌دانند که قماربازی بدنام و بدهکار و کلاه‌برداری.

پرگاس:

[پیش می‌آید و در چشمان بستاب می‌نگرد]

تو واقعا پسر منی؟

بستاب:

که متقلب و وامانده‌ای.

پرگاس:

[زمزمه‌وار]

چرا شک استخوان‌خوار رهایم نمی‌کند؟

بستاب:

دیگر حتی برادرانت هم تو را نمی‌پذیرند

پرگاس:

[خشمگین فریاد می‌زند]

اما تو باید مرا با آغوش باز بپذیری و از من حمایت کنی،حتی اگر هزاربار، هزارخنجر تیز بر قلبت فرود آورده باشم و تا ژرفنای تنت را پاره‌پاره کرده باشم.

[درنگی]

بایستی با من حـرف بزنـی، بایسـتی از چنگـال دشمنان بی‌کران نجاتم‌دهی، به خاطرم بجنگی و حتی بمیری، براستی اگر تو پسر منی

[زمزمه‌وار]

تا سرانجام باور کنم که تو از آن منی.

بستاب:

[خشمناک]

تو پدر من نیستی.

پرگاس:

[می‌خندد]

شاید

[خودگین و خاموش شراب می‌ریزد]

با این وجود من پرنا را بسیار دوست داشتم.تک تک فرزندان سقط شده مرده‌ام را و حتی تو را.

بستاب:

ابرند رهایت نمی کند.

پرگاس:

[بی اعتنا]

اما من قربانی ساده‌ای برای او نیستم و به‌راحتی به اعماق دوزخ پرتاب نخواهم شد، تا دیگران هم مزه زخم در جان نشسته را نچشند.تا دیگران هم تیغه استخوان خلیده در گوشت و پوست را احساس نکنند.

بستاب:

اینجا دیگر جایی برای تو نیست.از اینجا برو.

پرگاس:

آخر به کجا؟

[پرگاس خسته می‌نشیند، بستاب می‌رود]

به کجا از چنگال بی‌گذشت بخت ناسازگار؟

[می‌رود]

صحنه پانزدهم

[گماشته و در پی او آسا بـه درون اتـاق ابرنـد می‌آیند]

ابرند:

مادر، باید هرچه‌زودتر از اینجا دور شوی و برای مــدتی کوتــاه بــه نــزد بــرادرانم بروی.چــون رخدادهای سختی در راه است.

[ابرند نقشه ها را زیر و رو می‌کند]

اوضاع کارنها بزودی دگرگون می‌شود.

آسا:

من جایی نمی‌روم.او به مـن نیـاز دارد.پرنـا بـه آرامش احتیاج دارد.علیه خالـه‌ات نبایـد کـاری کنی. نباید به او و فرزندش آسیبی برسانی.

ابرند:

[خشمگین]

نگاه کن.تو مایه ثبات و تکیه‌گاه استوار او هستی،گرچه همزمان از تو کینه دارد.به چشمهایش نگاه کن که با دیدن تو از کینی نهفته می درخشد.خواهرت به خاطر بودن تو امیدوار است و قدرت را رها نمی‌کند تا در این کشاکش به خودش و بستاب آسیب بزند، با آشوب و آشقتگی هم که شده می‌جنگد و می‌تازد تا همه را با خودش به زیر کشد و در نهایت هم هرگز به صومعه نخواهد رفت، چرا که تو اینجا هستی.لطفا برای سلامت خواهرت و سلامت خودت هم که شده، برای رفتن از این شهر آماده باش.

[آسا می‌رود]

صحنه شانزدهم

[پرنـا افکندهسـر پشـت میـزی نشسـته اسـت، پرگـاس از پـس پنجـره بیـرون را می‌نگـرد، خـدمتکاران در آینـد و رونـد، نوازنـده‌ای در دوردست غمناک می‌نوازد، آسا می‌آید]

پرگاس:

[نجواگر]

گوش‌نوازترین موسیقی‌مان، موسـیقی شکسـت است، آوای غم و حزن و فرسودگی و بدبختی و رنج، موسیقی درد بی درمان

[پرنا با دستانش بازی می‌کند]

مسخره نیست؟

اسا:

خواهر من دوستدار آرامشت هستم.آن روز بـه مادر روحانی اصرار کردم تا از صومعه بـه اینجـا

بیایی و بمانی و امروز از تو می‌خـواهم و اصـرار می‌کنم که برگردی.

پرگاس:

تا عرصه را برای ابرند خالی کند؟

اسا:

تا آرامشش را بازیابد.

پرگاس:

اعتراف کن.تو در فریفتن و بیرون کشیدن پرنـا از دل سرزمین مادری و غصب ریاست کارنها با پسرت همدستی؟

پرنا:

[رو به پرگاس]

خاموش باش

پرگاس:

خود دانی اما ابرند با نمایندگان شـاه همدسـت است و حتی در صومعه رهایت نخواهـد کـرد.او برای خودش رقیبی به جا نمی‌گذارد.

اسا:

[خشمگین]

من برای مدتی نامعلوم به قلعه یکی از پسـرانم خواهم رفت.

پرگاس:

ما را در بند ابرند رها می‌کنی؟

اسا:

پسرم برای سرشاخ شدن با پرنا بر سـر جایگـاه ریاست کارنها تا زمان گردهم‌آیی انجمن بزرگان در بهار صبر می‌کند.او به من قول داده است که ناجوانمردانه با خاله‌اش رقابت نکنـد.می روم تـا خواهرم هـم بـه جـایی کـه بـه آن تعلـق دارد بازگردد.

[پرگاس قهقهه‌زنان]

پرنا:

[دستانش را به نشانه خاموشی بلند می‌کند]

برو و مرا با آشوب سهمناک درونم تنها بگذار.دیگر اهمیتی ندارد.زمان سقط های پی در پی من هم، نه تو و نه پدر و مادرم کاری برایم نکردید.

اسا:

توانستیم و نکردیم؟

پرنا:

کی می‌داند.

اسا:

سقط‌های تو تقصیر ما نبود، چون کاری ازدست ما برای آن جنین‌های نارس بی‌گناه بر نمی‌آمد.گناه آن پزشک بدبخت زاینده بستاب هم نبود که در نهان به دستور پرگاس کشته شد.

پرگاس:

[می نوشد]

من او را نکشتم.

اسا:

[صلیب می‌کشد]

خدا مرا ببخشد.گرچه من بودم که پافشـارانه و خشمگین از او خواستم کـه هرچـه مـی توانـد بکند تا زنده نگاهت بدارد.

پرگاس:

یعنی چطور؟

[آسا خاموش]

آسا:

[سوی خواهرش می‌رود تا برای خداحافظی در آغوشش بکشد]

شاید زمان زیادی همدیگر را نبینیم.

پرنا:

تو از او خواستی تا بستاب و رحم مرا از سینه‌ام بیرون بکشد؟

اسا:

من تنها بر سر آن پزشک فریاد زدم که نترسد،تا از دل مرگ حتمی بیرونت بکشد، که به هر روشی که می‌تواند نجاتت دهد.

پرنا:

آخر چرا؟

اسا:

چون رنگ پریده و نقرآگین بر لبه پرتگاه مرگی مهیب ایستاده بودی.جانی در تنت نمانده بود.همه پزشکان و پرستاران هم امید از تو بریده و کنار کشیده بودند.با کالبدی بی‌رنگ و سفید و سهمگین.

[پرگاس جام را بر زمین می‌کوبد و افتان می‌نشیند]

پرگاس:

تو به آن پزشک فرمان داده بودی؟

اسا:

[در خیال]

خواهر نازنینم داشت در سیلاب خـون دسـت و پا می‌زد و فرو می‌رفـت، هنگـامی کـه همـه از تـــرس، شـــهامت هـــیچ اقـــدامی را نداشـــتند.لحظه‌های مرگ‌بـــار هـــم شـــتابان از یکدیگر پیشی می گرفتند تا در گردابش نهـان کنند و برای ابد در ورطه‌اش کشند.

پرنا:

[زمزمه‌وار]

آن پزشـک بـا بیـرون کشـیدن رحـم از نهفـت سینه‌ام مرا و امیـد زنـدگی مـرا بـرای همیشـه کشت.

اسا:

این‌بار هردوتـان داشـتید می‌مردید.کسـی بایـد تصمیم می گرفت.چون همه قطـع امیـد کـرده بودند.هم از تو، هم از آن نوزاد بی گناه.

پرنا:

[به‌فریاد]

حـالا پـس از ایـن همـه سـال، روزگـارم را ببین.خدایا کاش می‌مردم.تو به من هیچ کمکی نکردی.

اسا:

کمک کردم اما قـدر نمی‌شناسـی.چون خشـم ترسناک پایان ناپذیر تو صدای همه دوستداران راسـتینت را در گلـو خفـه کـرده اسـت و می کند.چون نفرت اندک اندک در برت گرفتـه است و اکنون هم در خودش می گواردت.

پرنا:

حالا تو پسـران و فرزنـدان بسـیار داری و مـن هیچ.

[نجواگر]

یا تقریبا هیچ

اسا:

تقصیر از ما و خودت نبود، تنها دست روزگـار و طبیعـت بـود و بـس، چـون همیشـه بهتـرین پزشـکان از دور و نزدیـک بـه بسـترت آورده می‌شدند.

پرنا:

اما اثری نداشتند.

اسا:

تو هرگز از کارهای مـا راضـی نبـوده‌ای.زیرا در درونت خشم و کین و حسادت می خلد و زخم درون نهادت را فراخ‌تر می‌کند.

پرنا:

[نجواگر]

چرا همیشه باید خواهر کوچکترم شاد و مهربان و حق به جانب باشد و من هیچ؟

[زهرخند]

زنی با فرزندان بسیار، با محبت و دوست داشتنی که فرمان داده تا رحمم را از سینه‌ام بیرون بکشند.

[درنگ]

زنی با یک شوهر شکوهمند پیروز

اسا:

نباید مرا برای داشته‌هایم سرزنش کنی

پرنا:

مسخره نیست؟ من حتی زیبا نبودم،اما تو هنوز هم زیبایی

پرگاس:

[پرگاس پیش می آید و وحشیانه در چشمان آسا می‌نگرد]

خیلی هم زیبایی

پرنا:

[استوار در چشمان آسا می‌نگرد]

آسا، کالبدی معصـوم، درآویختـه و هم‌نـورد بـا همه چیزهای خوب، که به دستور نام نـامی او، رحم مرا از تنم بیرون کشیده‌اند و مفتخر است که بخاطر او زنده‌ام، و من؟ هیچ، تنهـا، غرقابـه سیلاب کینه و نفرت و غم و اندوه و درد

[می‌گرید]

حالا کودکان عزیز من کجایند؟ آنهـا کـه تنهـا مایه امید من بودند.فرزندان مرده من کجایند؟

اسا:

داشتید می‌مردید.

پرنا:

[خودگین]

حتی بستاب هم دوستم ندارد

اسا:

[می‌خواهد پرنا را در اغوش بگیرد]

اما من دوستت دارم.

پرنا:

تو؟ آری، شاید تنها تو...خواهر خوشبخت من

[پس می‌رود]

اما هیچ کس این راز دردناک را برای من نگفته بود.

اسا:

پدر و مادر و من خواستیم که ندانی تا کمتر رنج بکشی.

پرگاس:

[دیوانه وار می‌خندد]

خدایا،خدایا...

اسا:

مرا ببخش.اکنون به دوردستها مـی‌روم و شـاید دیگر همدیگر را نبینیم.

پرنا:

[اشکهایش را تنداتند پاک می‌کند]

برو...آری برو.چون دیگر کاری نمی‌توان کرد.امـا ابرند باید مراقب کارش باشد، بستاب حتی اگـر از من نفرت داشته باشد، باز فرزند مـن اسـت و تا آخرین نفس رهایش نمی‌کنم.

اسا:

آنها با هم برادرند

پرنا:

ابرند و بستاب برادر هـم نیسـتند. بسـتاب هـم فرزند تو نیست، گرچه تو را بیشتر دوسـت دارد و تا ابد هم دوستت خواهد داشت

[اسا خواهرش را می‌بوسد و بیرون می‌رود]

پرگاس:

پرنا مراقب بســتاب بایــد بود.ابرنــد اســتخوان را لای زخم نگاه نخواهد داشت.

[پرنا گوشهایش را می‌گیرد]

پرنا:

آه، صدای گوش‌خراش زنگها

[می‌روند]

صحنه هفدهم

بستاب:

[در میانه]

همواره خود را در گریز از تماس کنار کشیده‌ام، بی‌هیچ بیش و کم، بی جاه‌طلبی پنهان، در یک گوشـه، یـک کـنج، در غوغـای نفس‌گیـر یـک جنگ.

کنـــار کشـــیده‌ام امـــا اشـــباح نمی‌رونـــد، آزادم نمی‌گذارند و چنگالشان را برای هزارمین بار در این جنین فرو می‌کنند و ضربه‌های سخت را بر این تن بی‌دفاع می بارند، در هر بار که کسی از برابرم می‌گذرد، از چـپم، از راسـتم، از تـنم، از ذهنم.

[درنگ]

دیگر گسســته‌ام، خســته و بی‌شــکل و از نفــس افتاده، بـا سـری افکنـده و تـن نـازکی درخـود

آویختــه تــا رویاهــایی تبــاه دهــان گشــاده در کامشــان بجونــدم و خــردم کننــد، کابوس‌هــای پایــان ناپــذیری کــه وحشـــتناک می‌خندنـــد، می‌گریند، خشمگین می‌شوند و بــاز تیغشــان را فرود می‌آورند.باز هم، هرروز بیشتر از پیش

و مــن دیگــر هــیچ نمی‌گــویم و نمــی گریــزم، هیچ.چون راهــی نیســت.امیدی نیست.آرامشــی نیست که نیست که نیست.

[درنگ]

آه خداوند، خداوند، بدنبال گوشه‌ای بی‌گوشه‌ام, جانب بی جانبی, کنجی کنج, دنجی دنج

آیا جایی برای آسایش هست؟

یا احتمالا باید مرد؟

[ابرند می‌آید و بالای سر بستاب می‌ایستد]

ابرند:

بگو، گوش به فرمان سردار ســپاهت هســتی یــا نیستی؟

گماشته:

[می‌آید، نجواگر]

سرورم، رسته های ویژه سپاه در بیرون شهر، در حال آماده سازی توان رزمی خویش‌اند.

ابرند:

[بستاب خیره ابرند را می‌نگرد و برمی‌خیزد]

هنگ پیشتاز در انتظار سرکرده‌شان‌اند، فرماندهی که باید شتابان و به‌ناگاه قبیله‌های وحشی پراکنده سکا را غافلگیر کند و شبیخون بزند، اما تو گوشه گیر و افسرده و در خیال، هنوز اینجایی و رسما از دستور آشکار من سرپیچی کرده‌ای.

[درنگ]

این در پیشگاه شاه پی‌آیند خوشی ندارد و نخواهد داشت.

بستاب:

مرا برای جنگیدن و پیروز شدن به شرق نمی‌فرستی.

[در چشمان ابرند می‌نگرد]

برای مردن به آنجا می‌فرستی.

ابرند:

سرباز همیشه باید آماده مرگ باشد.

بستاب:

من از مردن ترسی ندارم.برادر

[استوار برابر ابرند می‌ایستد]

اما نه مردن از بیهودگی زخم خنجری نشسته در پشت یا از تیغی که به ناگاه و خائنانه گلوگاهم را دریده

ابرند:

تو برادرم نیستی.تو باری بر دوشم و خاطرات منی و بس.

[به چهره بستاب سیلی می‌زند]

درس اول و آخر در ارتش این است: حتی اگر فرمانده‌ات خواست در آتش بروی و کارد را تا دسته در قلبت فرو کنی، باید به فرمانش عمل کنی.

بستاب:

[دست ابرند را با قدرت می‌گیرد و پایین می‌آورد]

بفهم، من خواهان ریاست کارنها نیستم، علیه فرزندان آسا هم همراه هیچ کس نمی‌شوم و نمی‌گذارم پرگاس به تو آسیبی بزند ولی به راحتی هم محو نخواهم شد.

ابرند:

ولی تو هم مثل پدرت ترسویی.بزودی کار را یکسره می‌کنم.

[روبه گماشته]

نبرد بزرگی در پیش داریم.مادرم آسا را هم همین امروز برای خروج از کاخ آماده کنید.

بستاب:

مراقب خودت باش.

[ابرند و گماشته می‌روند، پرگاس سرش را از گوشه‌ای بیرون می‌آورد]

پرگاس:

[اندیشا]

چرا هربار ابرند را برادر می‌خوانی، هنگامی که تو را به برابری و برادری نپذیرفته است و هرگز هم نخواهد پذیرفت؟ چرا هر بار چهره‌ات را برای سیلی دوباره‌ای به سویش می گردانی؟

بستاب:

[فریاد می‌زند]

نگهبان

پرگاس:

ابرند آشکارا طناب دارت را در خیال ننگینش بافته و آماده کرده و منتظر است.

[خندان]

باور کن، برادر ناتنی دلبندت بـا افتخـار خنجـر آخته را در قلبت فرو خواهد کرد.

[دو نگهبان به درون اتاق می‌آیند]

بستاب:

این جاسوس را از این کاخ بیرون ببرید.

پرگاس:

روزگار پست و فرومایه مرا ببین.

[پیش می‌آید و بر سینه بستاب می‌زند]

پس نترس پسر، نترس

بستاب:

[دستان پرگاس را می‌فشارد]

من از چیزی نمی هراسم، تنها می‌خواهم که تو و پرنا کـاری بـه کـارم نداشــته باشـید و بـرای همیشه از اینجا بروید.

پرگاس:

[فریاد می‌زند]

پرنا

[نگهبانان به سوی در می‌کشانندش]

بزدل نباش.تو وارث قانونی این خانواده‌ای.هنوز برای همه ما فرصت هست.

بستاب:

این مرد را از اینجا بیرون ببرید.به دورتر.تا دیگر هرگز به اینجا بازنگردد.

پرگاس:

[فریاد می‌زند]

پرنا، پرنا

[درنگ]

حیف، کارهای سخت زیادی برای انجام هست ولی شهامت انجامش را نداری.تو هم مثل مادرت تا مغز استخوان افسرده‌ای.

[درنگ]

روزهای دشواری در پیش داری

[بستاب می‌رود و پرنا می‌آید]

پرنا:

این مرد را کجا می‌برید؟

نگهبان یکم:

به دستور جناب بستاب، این جاسوس را از کاخ اخراج می‌کنیم.

پرگاس:

[دیوانه‌وار]

سیلی‌های ابرند گونه بستاب زیردست را در برابر پدرش سرخ کرده است و پسرت سمت دیگر چهره‌اش را به ابرند نشان می‌دهد.

[می‌کوشد خود را از چنگ نگهبانان آزاد کند]

بزدل

پرنا:

رهایش کنید.

نگهبان دوم:

اما بانوی من، جناب بستاب دستور داده‌اند تا این مرد را..

پرنا:

اینجا من حاکمم و تنها من فرمان می دهم.

[نگهبانان پرگاس بر زمین افتاده را رها می‌کنند و بیرون می‌روند]

پرگاس:

[زمزمه‌وار]

بستاب واقعا پسر من است؟ براستی پسر تو است؟

پرنا:

[می‌نشیند]

چقدر ذلیل و خوار شده‌ای.

پرگاس:

[به دشواری برمی‌خیزد]

روزگار من زار و دردناک است، اما حال و روز تو هم با همه ریاضت‌هایت، با همه دعا و نیایشهایی که در همه این سالها خوانده‌ای و می‌خوانی، چندان بهتر از من نیست.

پرنا:

من به صومعه باز می‌گردم.

پرگاس:

حتی بدتر از من از این وضع بیزاری، اما شهامت همراهی با اهریمن درونت را نداری تا انتقام بگیری.

پرنا:

انتقام از چه کسی؟

پرگاس:

از خواهرت، از ابرند، از سورنا، از همه.

پرنا:

اهریمن... آری، پذیرشش سخت است، خیلی سخت.. اما خواهرم برای نجات جان من و فرزندم به پزشک فرمان بیرون کشیدن رحم و جنین را داده بود.

پرگاس:

هنوز نمی‌توانی افسار بی مهار کینه‌ات را آزاد کنی تا سبک و رها شوی.

پرنا:

اینجا جای من نیست.

پرگاس:

از قید و بندهای درونت رها شو.

پرنا:

در صومعه آرام‌ترم.دیگر تاب تحمل این فشارها را ندارم.

پرگاس:

به من اختیار تام بده و دستان مرا باز بگـذار تـا انتقام بگیرم.

پرنا:

کسی گناهکار نیست.

پرگاس:

اما نفرت در گوشت و استخوان هر دوی مـا، در اعماق روانمان رسوخ کرده است و می‌دانی کـه تا زخمی کاری نزند، بیرون نمی رود.

پرنا:

[خشمگین]

بگذار انجمن اشراف در بهار رهبری دیگر بـرای کارنها برگزینند.

پرگاس:

اما این راهش نیست، باید تاوان بدهند.خبرهای بدی برایت خواهم آورد.

[پرنا می‌رود]

صحنه هجدهم

[شب، پرنا روی تخت دراز کشیده است، بستاب می‌آید و بالای سرش می‌ایستد]

بستاب:

و اینک مادر..

[نجواگر]

خدایا براستی منم که گناهکارم؟

[پرنا پاسخ نمی دهد]

پرنا، برای دیدارت آمده‌ام

پرنا:

[سوی بستاب می چرخد و برمی‌خیزد]

چند روزی دیر آمده‌ای

بستاب:

شنیده‌ام که قصد رفتن داری.

پرنا:

شاید، اما نه قبل از انکـه جایگـاه قـانونی تـو را استوار کنم و به جای خودم بنشانمت.

بستاب:

اگر اصرار آسا نبود..

پرنا:

باز هم آسا، مادر راستینت.

بستاب:

[سرش را در دستانش می فشارد]

دارم از ایــن دوگــانگی دیوانــه می‌شوم.دوســت ندارم که بیدار باشم.

پرنا:

همیشه خوابیدن و گریختن راحت‌تر است.

بستاب:

اما تا کـی؟ هیچ‌چیـز و کسـی شـوری درم بـر نمی‌انگیزد.

پرنا:

زیرا که مسئولیت‌هایت رافراموش کرده‌ای.

بستاب:

نه.چون همیشه تنها بوده‌ام، چـون کابوس‌هـای شبانه رهایم نمـی کنـد.گویی چنگ‌هایـت دور گردنم حلقه و فشرده می‌شوند.

پرنا:

آه...قصه‌پردازی‌های بیهوده

بستاب:

در کودکی هرگز وسوسه نشدی خفه‌ام کنی؟

[درنگ]

اما پزشک را کشتید.

پرنا:

بازهم افسانه‌های بی‌اساس.من نقشی در مرگ آن مرد نداشتم.

بستاب:

[درنگ]

روزهای پیش رو من را می‌ترسانند.

پرنا:

آخر چرا؟ دلیر باش.بجنگ.پس نکش.جرات جوانی‌ات کجاست؟

بستاب:

هیچ جا.همه جا.زندگی پس از تو، برایم ضربه سهمگینی بوده است.

پرنا:

من؟

[اندیشا]

تو حتی بخاطر خود من به عیادتم نیامده‌ای، ولی دیگر اهمیتی ندارد.

بستاب:

چرا همه‌چیز را ساده می‌کنی؟ چرا بـه هراسـی که در نهادم نشانده‌ای، فکر نمی‌کنی؟

پرنا:

چون خودم هم سالهاسـت درگردابـی بی‌دلیـل پیچیده‌ام و از نقس افتـاده‌ام ولی.شـاید اساسـا نیاز چندانی به پیچیده انگاشتن وضعیت نبـوده است، سادگی کفایت می‌کرد، کافی بـود عمـل می‌کردیم و ضربه را فرود می‌آوردیم و بس، بـه همـــین راحتی.بنگر.اهـــریمن بی‌قـــرار درونـــم می‌خواهد که بیرون بتازد.

[اندیشا]

شاید این‌بار با خیزی شـگفت تـاوان بخشـی از بدبختی‌هایمان را بگیـرم.هم بـرای خـودم، هـم برای تو.

بستاب:

[می‌خواهد که برود]

من تاوانی نمی‌خواهم.هنوز هم می توانم با حداقل‌ها کنار بیایم.

پرنا:

ولی این بد است.بد.

بستاب:

انگیزه‌هایم مدت‌هاست که مرده‌اند.

[درنگ]

انگیزه قدرت، محبت و بیداری.انگیزه کشیدن بار سنگین هستی

پرنا:

اما روزهای پیش رو ترسناک‌اند و تو موظفی که آماده باشی.

بستاب:

روزهای وهم‌انگیز و بیهوده پیش‌رو

پرنا:

شاید بیهوده به معنای راستین کلمه اما هنوز خطرناک.

بستاب:

پرنا، دلیلی نیست.انگیزه‌ای نیست.نیازی هم نیست

پرنا:

هست.بیرون کشیدن بی‌اجازه رحم و نازا و سترون شدن، برای منی که کودکان بسیار می‌خواستم، حرکت کشنده‌ای بود.افسرده شدم.سوختم.برای تو هم کشنده بود، چون مهر و حضور مادرت را از دست دادی.پس شاید این حق ما است که یک روزی تاوان این ضربه را بگیریم.

بستاب:

اما هنوز مرا داشتی.

پرنا:

و حق تو است که استوار بر تخت ریاست بنشینی.

بستاب:

من تنها آرامش می‌خواهم.

پرنا:

و حق دیگران است که این‌بار آنها رنج بکشند.

[فریاد می‌زند]

اما خدایا هنوز مرددم.دودل و لرزان.

بستاب:

دست نگهدار.

پرنا:

[در خیال]

چه روزی بود، چه روزی، انگار نیزه ای در تنم فرو رفته بود و از من بارانی از خون می چکید.

بستاب:

اینها همه بهانه است.هنوز من بودم ولی مرا هم رها کردی.مدتها پیش از سترون و نازا شدن، کینه در عمق وجودت نشسته بود.

پرنا:

کینه از چه؟ از که؟

بستاب:

از همه.از آسا.از سورنا.از پدر و مادرت.از اینکه زیبا نبودی.از اینکه کودکانت یکی یکی سقط می شدند.

پرنا:

[خودگین]

هشدار، بستاب،هشدار.اکنون لرزان بر لبه پرتگاه ایستاده‌ام و با نامهربانیت داری به اعماق آن پرتابم می‌کنی.

بستاب:

باید از اینجا بروی.

پرنا:

می‌دانی که خودم را به چه سختی از سویی بـه سویی می کشانم؟

بستاب:

چون درتو هم عطشی نیست.شـور راسـتین در درونت مرده است.

پرنا:

[خشمگین می خندد]

تو با این رفتار و کردار و حرفهایت، انگار کاردی هستی که در مغـز اسـتخوانم نشسـته اسـت و قشنگ در گوشت تنم می‌خلد.ولی دارم نگاهت می‌کنم و از این زجر لذت می‌برم.

[دیوانه‌وار می‌خندد]

و باز نگاهت می‌کنم.

بستاب:

همیشه با لبخندی حزن‌انگیز

پرنا:

آری، خیلی وقت است که از ته قلبم نخندیده‌ام.با یک خلوص ناب.

بستاب:

خنده‌های هر دوی ما کوتاه و غم انگیز و سردند

پرنا:

و بی اهمیت، بی‌اثر و بی‌عشق

بستاب:

کاش همه چیز زودتر تمام شود و از اینجا بروی.

پرنا:

سرانجام تمام خواهد شد.من هم خواهم رفت.

بستاب:

فعلا که با زخم‌های خون‌چکان و با نگاهی سرد یکدیگر را می‌نگریم و کین‌دار به دردی مشترک لبخند می‌زنیم.

پرنا:

[نجواگر]

چـــون کارهـــایی بـــرای انجـــام دادن مانـــده است.شکیبا باش.کمی صبر کن.

[خودگین]

اما هنـوز از حـال و بیمـاری مـن نپرسـیده‌ای؟ دستم را بگیر.لمسم کن.

بستاب:

[دور می شود]

تو بیمار نیستی.در تو تنهـا اشـتیاق اسـت کـه مرده است

پرنا:

قشنگ مانند هم‌ایم.

[انگار در پاسخ بستاب]

من هم گاهی بهترم اما هرگز خوب نیستم.

بستاب:

تنها نقطه تشابه مادر و فرزند.

[خشمگین]

اما ما مثل هم نیستیم.

پرنا:

خب، این دردناک است.

[درنگ]

تو ندیده‌ای، اما در روزگاری دور پرنا هم به قهقهه می خندید،اما الان تنها و بی‌پناه پنهان می شود، گاه در جمع و گاه در خودش

بستاب:

پرنایی که اکنون می‌بینم، یک تماشاگر است که از همه چیز خسته است.

پرنا:

و چیزی خوشحالش نمی کند.

بستاب:

جز من؟

پرنا:

اما پرنا همیشه تماشاگر نمی‌ماند، همیشه مردد نمی ماند.

[بستاب می‌خندد]

چرا به نظرت مسخره است؟

بستاب:

نمی‌دانم.آهنگ حرفهایت همیشه پوچ و سـرد و فسرده است و بس.

پرنا:

[بستاب را ناگهان در آغوش می‌گیرد]

چیزی به من شادی نمی‌دهد، کسی به من انگیزه نمی‌دهد، ببین، زیر پای من سست سست است و دارم در مردابی دهشتناک فرو می‌روم و تو باید با محبتت از آن بیرونم بکشی.تنها تو پسرم.

بستاب:

برای این‌کارها دیگر خیلی دیر شده است.من باید با رسته پیشاهنگم به کارزار شرق بروم.

پرنا:

به فرمان ابرند؟

بستاب:

به فرمان برادرم ابرند و خواست شاهنشاه و خودم

پرنا:

[خشمگین]

تو ناتوان و فسرده و سستی و شهامت اعمال قدرت قانونیت را نداری.

[بستاب خودش را از آغوش پرنا بیرون می کشد]

پرنا:

حیف، دلم خنده‌ای با تو می خواست از ته ته قلب، یک شادی عجیب، یک سبکی حاد

بستاب:

خب، انگار بهتری و بیماریت به پایان خود رسیده است.

[درنگ]

من تنها می خواهم از اینجا و خاطراتم دور شوم. دورتر.

[سوی در می‌رود و برمی‌گردد]

می‌دانی که آسا هم بزودی به قلعه فرزندانش در خاوران می رود؟

پرنا:

خوب می‌دانم.

بستاب:

پس تو هم اینجا نمان.به صومعه برو.

پرنا:

[نجواگر]

با زخم‌های تنهاییم چه کنم؟

بستاب:

زمانی تا بهار نمانده است، بگذار انجمن اشـراف رهبر نوینی برای کارنها برگزینند.

پرنا:

[خودگین]

حتی آنجا هم تنهایی وجودم را چـون خـوره از درون می خورد

بستاب:

با خودت کنار بیا.

[سوی پرنا می رود]

شاید دیگر همدیگر را ندیدیم.

پرنا:

[پس می‌رود]

دعای خیر من بدرقه راهت.ولی افسوس که هراسانی و آگاهانه از بار مسئولیت نام و نشانت می‌گریزی

[درنگ]

برو پسرم، آری برو.من اینک با دیدنت بهتر و در عزمم مستحکم ترم.

بستاب:

انگار این عیادت تا همین‌جا کافی است.این دیدار هم به پایان رسید.مادر

[می‌رود]

صحنه نوزدهم

[بامـــداد، پرگـــاس بـــا دو طومـــار در دســـت می‌آید،اوباش یکم و دوم کنار درمی ایستند]

پرگاس:

پاسخ شاهنشاه

[پرنا طومار یکم را می‌نگرد و سپسش پرگاس]

پاسخ قاطعی نیست.

پرنا:

همین هم کافی است.

پرگاس:

جاسوسان خبر داده‌اند که ابرنـد بـا نماینـدگان شاه تبانی کرده است.

پرنا:

اگر این‌کار را نمی‌کرد، عجیب بود.

پرگاس:

نمایندگان اینجایند و مهـره برتـر ارتـش هنـوز اوست.

پرنا:

اما سپاه کارنها از رهبرشان فرمان می‌گیرند.

پرگاس:

تا کی؟ با چه تضمینی؟ آسا و اعتبار اشـرافیش با آنهاست و قطعا آسا در روز واقعه پشت فرزند دلبندش را خـالی نمی‌کند.ابرنـد هـم کـه دارد سیاست مدارانه مـادرش را از دسـترس و از دل مهلکه دور می‌کند.

پرنا:

تو از وضعیت خراب خودت می ترسی.

پرگاس:

[خشمگین]

چشــمانت را بــاز کن.نماینــدگان شــاه از شــهر نرفته‌اند.چون مانند کفتارها در انتظار پیروز این جنگ قدرت‌اند.

پرنا:

پرگــاس، روح و جســمم خســته اســت.دو دل و بریده‌ام.از من بگذر.

پرگاس:

باید کاری کرد.

پرنا:

[پرنا ترسان اطراف را می‌نگــرد، زانــو می‌زنــد و تندا‌تند صلیب می‌کشد]

دیشب کابوس‌ها رهایم نمی‌کردند، خواب و آرام ندارم، انگار دارند دستانم را قطع می‌کنند.

پرگاس:

شاید این تعبیر رویاهای سیاه تو است.

پرنا:

[به فریاد]

آسا کاری علیه من نخواهد کرد.او خـواهرش را دوست دارد.

پرگاس:

به دستور او رحم‌ات را بیرون کشـیدند.ما همـه این سالها زخم‌خورده اوییم.

پرنا:

[نجواگر]

و من هم آسا را دوست دارم.

پرگاس:

[درنگ]

این نامه اوست به شاهنشاه.

پرنا:

[پس می‌رود]

امکان ندارد.

پرگاس:

چرا که نه؟

[به سخره کرنشی می کند و در برابر پرنا زانو می زند]

با افتخار، هدیه تقدیمی جاسوسان کوشای گران‌قیمت من که از پیک اینک مرده ابرند به چنگ آورده‌اند.از پیکی که شتابان به پایتخت روانه بود، با نامه‌ای با مهر برجسته و امضای ویژه آسا از خاندان کارن.

پرنا:

وای..وای خواهرم

[صلیب می کشد، به دیوار تکیه می‌دهد]

آسا هرگز به من خیانت نمی‌کند.

[با درنگی طومار دوم را نگاه می‌کند]

پرگاس:

آسـای عزیـزت کـارد را بـا دلسـوزی تمـام در گوشـت و اسـتخوانمان مـی چرخانـد و سـپس مهربانانه تا دسته در سینه مان فرو می‌کند.

پرنا:

او در این نامه تنها از حق سپهسالاری فرزندش در برابر فرمان من دفاع کرده است.

پرگاس:

تو از این نامه آگاه بودی؟ تـو از اعتـراض او بـه شاه با خبر بودی؟

پرنا:

این نامه خیانت او را ثابت نمی‌کند.

پرگاس:

تو از فرمان بیرون کشیدن رحمات آگاه بودی؟

پرنا:

نه.

پرگاس:

این نامه سند آشکار یک دسیسه است که فریاد می‌زند: او تا انتهای راه با ابرند است، که پسرش را به هر آنکه برگزینی، ترجیح می‌دهد.

[درنگ]

به تو و به فرزند تو.

پرنا:

آسا هرگز از پشت بـه مـن خنجـر نمی‌زنـد.چرا پیش‌تر که در صومعه بودم، بـه ریاسـت کارنهـا دست نینداخت؟

پرگاس:

که می داند؟ شاید از نظرش بعید بوده است که پریشان‌حال برگردی و قدرت را دوباره بخـواهی و بـه چنـگ بیـاوری.تو از ژرفنـای قلـب و تصـمیم‌هایش بی‌خبـری، ولـی ایـن نامـه داد می‌زند که خطر درست بیخ گوش تو است.

پرنا:

او به من گفته است که می‌خواهد به دوردست خاوران برود.

پرگاس:

[می‌خندد]

خواهر جذاب مهربانت تا کار به سود ابرند یکسره نشود، بیرون از شهر می‌ماند و هیچ جای دوری نخواهد رفت.

[درنگ]

پرنا، اگر دیر بجنبی و توطئه را در نطفه خفه نکنی، ارتش علیه تو بر خواهد خاست و از اعتبار آسا و سالاری ابرند اطاعت خواهد کرد.

پرنا:

نه..تو.. از گرفتار شدن در چنگال قاضیان و به دار کشیده شدن می ترسی.تو کارت تمام است.

پرگاس:

[نجواگر، گلویش را در چنگالش می‌فشارد]

دختر خوب..اگر زودتر اقـدامی نکنــی و مشــت سهمگینت را بی‌گذشت، ناگهان و بدون استثنا، روی همه‌شان فرود نیـاوری، همــه‌مان کارمـان تمام است و بازهم می‌بازیم.

[درنگ]

حتی بستاب.

[درنگ]

شتاب کن.فرمان بده.ابرند و گماشتگانش و آسـا هنــوز از محــدوده کاخهــای ســلطنتی خــارج نشده‌اند.هنوز از شهر خارج نشده‌اند.

پرنا:

[خشمگین]

من به عنوان رهبر کارنها با شاه عهـد و پیمـان دارم.

پرگاس:

رهبری اما تـا زمـانی کـه زنـده باشـی و ابرنـد نیرنگ‌باز به خاله عزیزش رحم نخواهد کرد.

پرنا:

ابرند در برابر خواست شاهنشاه کاری نمی‌توانـد بکند.

پرگاس:

اما پاسخ شاه قاطع نیست.شـفاف نیسـت.نگفته است که در برابر مدعیان جایگاهت از تـو دفـاع خواهد کرد.تو را به اختیار خودت در این جنگل رها کرده است.به کفتارها نگاه کن.

پرنا:

[استوار]

شاه زیر قولش به خاندانهای اشرافی نمی‌زنـد و من هـم جایگـاه رهبـری را بـرای ابرنـد خـالی نخواهم کرد.

پرگاس:

پس بخاطر دیروزهای سیاه و فـردای پـیش رو، بخاطر بستاب، یکبار هم که شـده، پیش‌دسـتی بکن.امیدوار باشیم که هنوز از کاخ خارج نشـده باشند.

[در چشمان پرنا خیره می‌نگرد]

این همه هزینه سربازان بسـیارت کرده‌ای.حـالا هنگام بهره برداری است.ارتش آماده بزرگـت را شتابان به خط کن، اجازه خروج از شهر و کـاخ را به خواهرت و ابرنـد نـده، در بندشـان کـن و بگذار انتقاممان را بگیریم.

پرنا:

[فریاد می زند]

نگهبانان

پرگاس:

به شاهنشاه و نماینـدگانش نشـان بـده کـه در اینجا چه کسی حکم می کند.

پرنا:

[دو نگهبان می آیند]

فـورا دروازه هـای شـهر را ببنديـد، فرمانـدهان رسته‌های ارتش کارنها را به اینجا بخوانید و بـه هیچ وجه اجازه خروج از کـاخ را بـه خـواهرم و ابرند ندهید.

[نگهبانان می‌روند، پرگاس می‌خواهد برود]

پرنا:

تو هم از کاخ بیرون نمی‌روی.

پرگاس:

[دیوانه‌وار می‌خندد]

فکر مرا نکن.من سالهاست که گـردنم را آمـاده طناب دار کرده‌ام ولی قطعا با پای خودم از کاخ بیرون نخواهم رفت.پس آسوده همه دیگـران را هدف بگیر و قدرت را کامل به دندان بکش.امـا سربازانت را از گرداگرد من دور کن و دستانم را باز بگذار، تا بخاطر همه رنجهـا و دشـواری‌ها و توصـیه‌های مـن، آسـوده و بی‌دغدغـه، یک‌بـار

آن‌طور که دلم می‌خواهد از خاندان سورنا کین‌خواهی کوچکی کنم و لذتش را ببرم.چون هنوز ابرند مکار فرزند سورنای بزرگ و بی رقیب، سردار است و هیچ شاهی هم اینجا نیست.

پرنا:

اما..

پرگاس:

[رو به اوباش همراهش]

حالا نوبت ما است.برویم

[پرنا بناگهان خاموش می‌شود و پرگاس با اوباش همراهش می‌رود]

صحنه بیستم

[پرنا با انگشت بر میز می‌کوبد]

پرنا:

خبری از ابرند نیست؟

فرمانده یکم:

هنوز نه.ولی دروازه های شهر بسته شـده انـد و رسته های ارتش در اختیار او بـه فرمـان شـما کاملا محاصره شده‌اند تا خلع سلاح شوند.

فرمانده دوم:

بانو آسـا هـم اجـازه بیـرون آمـدن از محـدوده کاخشان را ندارند.

پرنا:

ابرند باید هنوز در محدوده کاخ های سـلطنتی باشد.

فرمانده یکم:

هرجا که باشد، اکنون همه هنگ‌های ارتش زیر فرمان مستقیم بانو پرنا هستند.

فرمانده دوم:

بانو آسا بی قرار و افسرده می خواهند هـر چـه زودتر شما را ببینند.

پرنا:

هنوز نه.

[درنگ]

در جســتجوی ابرنــد باشــید.نباید بــه نیروهــای ویژه‌اش بپیوندد و از شهر بگریزد.

نگهبان یکم:

خانه به خانــه در پــی‌اش می‌گــردیم و رهــایش نمی‌کنیم.

پرنا:

زودتر دستگیرش کنید.

[می‌خواهد برود]

بستاب کجاست؟

نگهبان دوم:

هنوز بی خبریم.

پرنا:

او را هم به نزد من بیاورید.من و پسرم در برابـر دشمن یکپارچه و متحدیم.

[نجواگر]

فرماندهان، کسی بـه بیـرون شـهر نگریزد.بایـد مشـت سـهمگینمان را اسـتوار و یکبـاره فـرود بیاوریم.

فرمانده دوم:

چنین باد.

پرنا:

با احترام ولی سرسـخت مراقـب رفـت و آمـد و ارتباطات سفیران شاهنشاه باشید.

[فرماندهان می‌روند]

صحنه بیست و یکم

[ابرند و گماشته شتابان می‌آیند]

گماشته:

بانو آسا را نمی‌یابیم.

ابرند:

ارتش در چه وضعی است؟

گماشته:

به یکباره گروه گروه سربازان گوش به فرمان بانو پرنا به پادگانها ریخته‌اند.در شهر حکومت نظامی برقرار شده است و یکایک وفاداران به شما را خلع سلاح و دستگیر می‌کنند.

ابرند:

نیروهای کمکی برادرانم؟

گماشته:

به ما خیانت شد.نیروهای بانو پرنا پیشدستی کردند.برادرانتان هم هنوز آماده نیستند.تا پیک پیشتاز ما به قلعه های آنها برسد و نیروهای کمکی بفرستند، کار ما تمام شده است.

ابرند:

بیهوده تاخیر کردیم.

گماشته:

چون ما با توان مالی محدود و نفرات کم، نتوانستیم به سرعت برای یورش همه جانبه آماده شویم.

ابرند:

وضعیت سفیران شاهنشاه چگونه است؟

گماشته:

تا دستور بعدی بانو پرنا در کاخهایشان حصر شده‌اند.

ابرند:

[خودگین]

تاخیرمان اشتباه بود

گماشته:

سردار، سفیران شاهنشاه تا پایان این مبارزه بی‌طرف می‌مانند و شمار سربازان و فرماندهان وفادار به پرداختی‌های چشمگیر بانو پرنا هم بسیارند.

ابرند:

رسته‌های ویژه سپاه وفادار به من را به شهر برسان.

گماشته:

شما باید هر چه زودتر از شهر بیرون بروید.

ابرند:

من از خاندان اشرافی کارن هستم و پرنا نمی‌تواند مستقیما به من آسیبی بزند.

گماشته:

اما خطر مهیب آشوب و توطئه جان شما را تهدید می‌کند و ما هم نیاز به فرمانده داریم.

ابرند:

رساندن پیغام من اکنون وظیفه توست.فرمان من را سربازان وفادارم ابلاغ کن و بگو بر شهر بتازند و تا پای جان بجنگند.

گماشته:

اما سردار، در بیرون شهر، رسته های ویژه وفادار به شما از هر طرف در محاصره‌اند.

ابرند:

[فریادکنان]

برو و فرمان من را به سرپرستان آنها ابلاغ کن.روز سختی است اما روزهای سخت‌تری هم داشته‌ایم.باید بتازند و حلقه محاصره را بشکنند.من خود حداکثر تا ساعتی دیگر برای فرماندهی به نزد آنان خواهم شتافت.

[گماشته می‌رود، ابرند به سـمت اتـاق بسـتاب می‌رود و به‌ناگاه در را می گشاید]

آسا کجاست؟

بستاب:

نمی‌دانم، در این اغتشاش من هم در پی اویم.

ابرند:

مادرم کجاست؟

بستاب:

در این‌آشفته بازار حکومت نظامی چند نفر را به بخشهای مختلف کـاخ فرسـتاده‌ام تـا جسـتجو کنند.

ابرند:

مادرت پرنا قطعا می‌داند.

بستاب:

امروز پرنا را ندیده‌ام، از بامداد سربازان به‌ناگهان و به فرماندهی او همه جا را تصرف کرده‌اند.پرنا هنوز به من اجازه دیدار نداده است.

ابرند:

فقط دروغ و بس.تو و مادر مهربانت در این آشوب و توطئه همدست‌اید.

بستاب:

دروغی در کار نیست و پرنا هم مادر مهربان من نیست.

ابرند:

[شتابان]

بستاب، زمان زیادی ندارم.من بایدهر چه زودتر از شهر خارج شوم.

بستاب:

زندگی من مجموعه‌ای از کارهایی شده است که دوست ندارم انجامشان بدهم، پرسشهایی

که دوست ندارم به شخص تو پاسخ بدهم ولـی انگارمجبورم.

ابرند:

[خشمگین شمشیرش را می‌کشد]

بله، مجبوری که به فرمانده ات پاسخگو باشـی، آن‌هم هنگامی کـه جـان مـادر مـن سـخت در معرض خطر کینه مادر تو است.

بستاب:

برادر، آسا مادر من هم هست.

ابرند:

بفهم.او مادر تو نیست.توی ناتوان هرگز در شان خـانواده مـا نبوده‌ای.تـو یـک زائـده نـاگزیر در زندگی ما بودی، غده‌ای حقیر و فسرده و زخـم خورده که خودت را با فند و ترفند در تارو پـود درهم تنیده خانواده مـا جـا داده بودی.درسـت مانند انگلی که خون محبت مادر مرا می‌کشید.

بستاب:

[شمشیرش را می کشد]

من انگل نیستم.من فرمانده قدرتمند یک هنگ پیشتاز پیروزم.

ابرند:

مادرم از کودکی، تو آدم ضعیف نیرنگ‌مند را بیشتر از فرزندان تنی‌اش دوست می‌داشت و این حق تو نبود.

بستاب:

بود.چراکه من از تو هم قانونا بالاترم و هم مهربان‌تر و او این نکته را دانسته بود.این‌بار از اهانتت نمی‌گذرم.من شاخ استوار و وارث قانونی این خانواده‌ام.

[ابرند و بستاب با یکدیگر درگیر می‌شوند، ابرند زخم می‌خورد و فرو می‌افتد، بستاب شمشیر را بر کنارگردن ابرند می‌گذارد، که نگهبان زخم خورده خون‌آلودی افتان و خیزان می‌آید]

نگهبان:

سروران من.بانو آسا ...

[سرباز فرو می‌افتد، بستاب سوی او می‌رود]

بستاب:

بانو آسا کجاست؟

نگهبان:

پرگاس و اوباش همراهش او را در زیرزمین شرقی کاخ زندانی کرده‌اند.بانو آسا بسیار در خطر است.

ابرند:

باید برای نجات مادرم به آنجا برویم.

بستاب:

نگهبانان

[نگهبانی می‌اید]

این مرد دلیر را زودتر درمان کنید

[رو به ابرند]

می‌توانی همراه من باشی؟ باید به نـزد پرگـاس بشتابیم.آسا براستی در خطر است.

[ابرند به سختی بر می‌خیـزد و در پـی بسـتاب شتابان بیرون می‌روند]

صحنه بیست و دوم

[اوباش یکم و دوم به درون اتاق تهی می آیند]

اوباش یکم:

[نجواگر]

کمی قبل، با یکـی از سـربازان بسـتاب کـه در جستجوی بانو آسا بود، درگیر شدیم.

پرگاس:

اکنون کجاست؟

اوباش یکم:

زخم سختی برداشت اما گریخت.

پرگاس:

[روبه اوباش دوم]

جاسوسـان بیشـتری در جسـتجوی ابرنـد بفرستید.شاید هنوز از شهر بیرون نرفته باشد.

اوباش دوم:

شهر در چنگ سربازان بانو پرنا است.خواهر زاده سرکشـــش هــم بــزودی بــا یکایــک ســربازان وفادارش دستگیر خواهد شد.ابرند کارش تمـام است.

پرگاس:

[روبه اوباش یکم و دوم]

سخت مراقب باشید.

[اوباش یکم و دوم بیرون می‌روند، آسا روی یک صندلی جنین‌وار دست وپایش را در خود جمع کرده و نشسته است، انگار که سـردش اسـت و می‌لرزد]

پرگاس:

ترسیدی؟

آسا:

نه.

پرگاس:

استخوانهایت دارند می‌لرزند.

آسا:

زیراکه اینجا سرد است.پرگاس، مرا بـا فریـب و نیرنگ به این دام کشاندی.

پرگاس:

ترسیدی؟

آسا:

آزادم کن.من به اعتبار حرف تـو و بـرای دیـدار خواهر بیمارم به این سمت کاخ آمدم.

پرگاس:

اما حرف من هیچ زمانی برای هیچ کسی اعتبار نداشته است.

[خم می‌شود و خیره در چشمان آسا می‌نگرد]

بازهم می پرسم: ابرند کجاست؟

آسا:

نمـــی‌دانم، پســـت نمک‌نشـــناس.اما بـــزودی بـــا سربازان گـوش بـه فرمـانش بـرای نجـات مـن می‌آید.

پرگاس:

اعتراف کن.

آسا:

به چی؟

پرگاس:

به پنهان‌کاری و تبانی با پسـرت علیـه ریاسـت قانونی پرنا.به توطئه، دسیسه.

آسا:

خواهرم کجاست؟

پرگاس:

پرنا ارتشش را در جستجوی خانه به خانه ابرند خائن فرماندهی می‌کند.

آسا:

ابرند خائن نیست.او تنها حق سپهسالاری اشرافیش را می‌خواهد.

پرگاس:

نه.پسرت همه‌چیز را می‌خواهد ولی بزودی تنها طناب دار نصیبش خواهد شد، چون متاسفانه اکنون کاخ در چنگ ما است.شهر هم در چنگ سربازان بسیار پرنا است.

آسا:

امکان ندارد.او هرگز در حق خواهر زاده‌اش چنین کاری نمی‌کند.

[آشفته]

پرنا را به اینجا بخوان.خواهرم را به نزد من بیاور.

پرگاس:

خواهرت تصمیمش را گرفته است و با دسیسه چینان کاری ندارد.

آسا:

کدام دسیسه؟ تویی که با دسیسه مـرا بـه ایـن تله انداختی.

پرگاس:

این هم مدرک آنکه پشت سر همسر عزیز سابق من توطئه کرده‌ای.

[طومار نامه آسا به شاه را سمت او می‌اندازد.]

آسا:

نامه نوشتن به شـخص شـاه و دادخواسـت از او حق ثابت اشراف زادگی من است.

پرگاس:

بدون آگاهاندن خواهری کـه هـر روز چشـم در چشمش می شدی؟

آسا:

پرنا با آن روان پریشان پذیرای اعتراض نبود.

پرگاس:

این دسیسه نیست؟

آسا:

نیست.من تنها دربرابـر شاهنشـاه از شایسـتگی راستین ابرند پیروز، فرزند سپهسالار سورنا دفاع کرده‌ام.همین

پرگاس:

اما این حق بستاب پسر من است.

آسا:

نه.

پرگاس:

[ناگهـان قهقهـه‌وار مـی خنـدد، روبـروی او می‌نشیند]

آسای عزیزم، واقعا بستاب پسر من است؟

آسا:

دیوانه.

پرگاس:

بـاور کـن از حرفهایـت دربـاره شایسـتگی‌ها و دلاوریها، دارم بالا می‌آورم.

آسا:

چون شایسته نبوده‌ای و نیستی.

[درنگ]

پرگاس، من دراین سـالهای نـداری و آوارگـی بسیار کمکت کرده‌ام.

پرگاس:

آری.همه‌تان درست مانند یک سگ برایم لقمـه می‌انداختید.

آسا:

گناه از خودت بود که همه اعتبار اشرافی و داشته‌هایت را در قمارها و عیاشی‌ها باخته‌ای.

پرگاس:

[اندیشا]

مسخره نیست؟ واقعا همیشه می‌باختم.این را قشنگ می پذیرم.اما بنظرت علتی نداشت؟

آسا:

من در برابر دشمنان تیغ در کف حامی همیشگی تو بوده‌ام و نگذاشته‌ام که بیش از این خوار شوی.فراموش که نکرده‌ای؟

پرگاس:

نه..و درست بخاطرهمین می‌خواهم، در برابر چشمان به فراخی گشوده پرنا، دست‌کم این‌بار را از دشمنانم ببرم.این یک فرصت طلایی برای من است.

آسا:

[درنگ]

باید به حرف ابرند گوش می‌کردم و به کاخ راهت نمی‌دادم.بایستی حدس می‌زدم که توی کین‌دار ناتوان با حیله‌گری و ترفند عزمت را جزم کرده‌ای.

پرگاس:

که چی؟

آسا:

[بر می‌خیزد و در چشمان پرگاس می‌نگرد]

که دیگر ابرندی نباشد.که دیگر آسایی نباشد.

پرگاس:

[می خندد]

اما کمی عذاب وجدان دارم.

آسا:

همه این ترفندها بخاطر کینه‌ات از سورناست؟

پرگاس:

و از تو.برای پرنا.

آسا:

زندانی کردن کسی که همیشه با مهربانی تـو را به کاخ خودش راه داده و در برابر همه دیگـران از تو حمایت کـرده اسـت، برآشـفته و ناآرامـت نمی‌کند؟

پرگاس:

کـاخ تـو؟ اینجـا خانـه و کاشـانه سـالیان مـن بود.هرگز آواره نمی‌شدم، اگر که فرمـان بیـرون کشیدن رحم پرنا را بـا آن حرامـزاده از نهفـت سینه عشق من نداده بودی.

آسا:

بستاب حرامزاده نیست.

پرگاس:

نمی دانم.این‌را دیگر نمی‌دانم.

[نجواگر]

اما می‌دانم که پرنا همیشه عاشق شوهر قدرتمند تو بود.از چشمانش می خواندم.

آسا:

همه عاشق سورنا بودند.ولی بستاب پسر تو است و آنها به من خیانت نکرده‌اند.

پرگاس:

[خودگین]

از کجا می‌دانی؟

آسا:

من به درستی خواهر بزرگتر و شوهرم ایمان داشته‌ام و دارم.

پرگاس:

[خودگین]

آسا، من واقعا عاشق پرنا بودم، عاشق فرزندانی که هرگز نیامدند ولی باعث نابودی همه

رویاهایم تو و خانواده تو بود.باعـث افسـردگی و دیوانگی پرنا تو بودی. باعث آوارگی و بیچارگی من تو بودی.

آسا:

من آن فرمان را بخاطر نجات جان پرنا دادم.

پرگاس:

اما تو این حق را نداشتی.

آسا:

پرنا می‌مرد.در سیلاب خون غوطـه می‌خـورد و می‌مرد.

پرگاس:

کاش می‌مرد.من آغوش پرنـا را بـه سـختی بـه چنگ آورده بـودم ولـی بـه راحتـی از دسـتش دادم.با همه امیدها و داشته هایم.

[درنگ]

و این گنـاه تـو بودکـه اکنـون بایـد تـاوانش را بدهی.

آسا:

پرنا کجاست؟

[فریاد می زند]

نگهبانان.پرنا.ابرند.

پرگاس:

کسی صدایت را نمی‌شنود.حتی بستاب عزیزت.

[آسا بر میخیزد و فریادکنان بر در می کوبد]

آسا:

ایرند.بستاب.

پرگاس:

اعتراف کن.

آسا:

[بی‌توجه به پرگاس]

تو برای انتقام از پرنا دام چیده‌ای که او را با این روان پریشان خراب به خـواهر کـوچکترعزیزش بدبین کنی.به آخرین کسی کـه همیشـه بـه او اطمینان داشت.

پرگاس:

چرا باید برایش تله بگذارم؟

آسا:

که می‌دانـد. شـاید بـه خـاطر زخم‌هـای کهـن خون‌چکـان پایـان ناپـذیرت.برای آزار ترسـهای نهفته‌ات از سورنا.به خـاطر تنهـایی و احسـاس اینکه کسی دوستت نداشته است و ندارد.

پرگاس:

حرفت براستی مسـخره اسـت.چون شـوهرت را که کشتم.پس دیگـر از او و خـاطراتش ترسـی ندارم.

آسا:

[بهت‌زده]

سورنا را تو کشتی؟

پرگاس:

[خندان]

کمی زهر، طمع خدمتکارانش و سیلابی از سکه های طلا برای سقوط سالار دوست داشتنیمان کافی بود.

آسا:

[به پرگاس حمله می کند]

قاتل پست.

پرگاس:

[دستان آسا را می فشارد و او را به زانو در می‌آورد،آسا می‌گرید]

آه که چه لذتی داشت.او تاوان خیانتش به من را کشید.

آسا:

[زمزمه‌وار]

هیچ وقت در خود شـهامت و تـاب نگریسـتن و چشم در چشم شدن با سـورنا را نداشـتی، آدم حقیر، در چشمان سورنای بزرگ و شـکوهمند، حتی بخاطر پرنا.تو از همه آنها گریزان بودی.

پرگاس:

[پرگاس دیوانه‌وار می‌خندد]

باز هم داستان‌پردازی‌های تمـام ناشـدنی، سـوء تفاهم‌ها.

آسا:

اما خواهرم بـه تـو خیانـت نکرد.سـورنا بـه تـو خیانت نکرد.

پرگاس:

اما تو به پرنا خیانت کردی.

آسا:

نکردم.

پرگاس:

در پساپس و ناگاه ،با ایـن حـال و روز پریشـان پرنا، نهانی به شاهنشاه نامه نوشتی و خواسـتی کـه بـروی، کـه تـرکش کنـی. تـو داشـتی در سخت‌ترین لحظات، تنهایش می‌گذاشتی.

آسا:

من از شرافت سـرداری فرزنـدم دفـاع کـردم و بس.من عاشق خواهرم بودم و خواسـتم آزادش بگذارم تا به صومعه بازگردد.

پرگاس:

[می خندد]

ببین.همه عشق های باشکوه سـرانجام بـر سـر سوء تفاهم به هم می‌خورند.

آسا:

و دروغ و کینه و نفرت.

پرگاس:

دردناک است اما شاید اری.به همین سادگی.به همین بیهودگی.

[می‌خندد]

اما براستی این حرفها دیگر چه اهمیتی دارد.چون امروز دوباره نوبت قدرت نمایی من است و هنوز انتقامم به پایان خود نرسیده است.

[خیره در چشمان آسا می‌نگرد]

گوش کن.کسی نیامد.کسی دیگر برای نجات تو نخواهد آمد.خواهر زن سابق جذاب زیبا.

[تلخ می‌خندد و دستهایش را می‌گشاید، پیش می‌رود و با آسا درگیر می‌شود، بر زمینش می‌افکند و به آسا تجاوز می‌کند، اندکی بعد پرگاس بر می‌خیزد و در اتاق را می‌گشاید]

پرگاس:

جستجوی ابرند به کجا رسید؟

اوباش یکم:

هنوز هیچ.

[ناگهان بستاب خشمگین با شمشیری بیرون از نیام به درون اتاق می‌آید و در پی‌اش ابرند زخم خورده خون‌آلود، هر دو آسای برآشفته زمین افتاده را می‌بینند]

بستاب:

[سوزناک]

مادر

ابرند:

چه بلایی سر آسا آوردید؟

پرگاس:

[رو به اوباش یکم]

شمشیر را از دست بستاب بگیر.ابرند را بکش.

[اوباش یکم با شمشیری آخته به سمت بستاب هجوم می‌برد، پرگاس هم با خنجر سمت ابرند زخمی می‌رود و با او گلاویز می‌شود، ابرند بر

زمین می‌غلطد، بستاب بر اوباش یکم پیروز می‌شود و او را می‌کشد و سپس سمت پرگاس می‌رود و شمشیر را بر گردن او می‌گذارد]

بستاب:

آزادش کن.پست فطرت نابکار.

[پرگاس خندان و آرام دستانش را بالا می‌برد، خنجر را روی میز می‌گذارد و کنار می‌کشد، ابرند و بستاب سمت آسا می‌روند و می‌کوشند تا کمکش کنند، آسا برآشفته اما آرام از جا بر می‌خیزد]

آسا:

پرنا کجاست؟

[نجواگر]

خواهر ناجوانمردم کجاست؟

ابرند:

چه به روزت آورده‌اند؟

آسا:

خوار و ذلیلم کرده‌اند.پسر.با آگاهی و اجازه پرنا، آن که براحتی در چنگال این پلید نمک‌نشناس رهایم کرد.

بستاب:

شاید او از قصد این نابکار پلید بی‌خبر بوده است؟

آسا:

ولی فرزندانم، باید می‌دانست که قصد او چیست.باید می‌فهمید، حدس می‌زد.اما کاری را که بایستی برای تنها خواهرش می‌کرد، نکرد.

پرگاس:

او عاشق تو نبود.هرگز نبود.

بستاب:

[دیوانه‌وار]

کار پرنا نیست.فرمان او نیست.

پرگاس:

مادرت دستان مـرا بـرای دسـتگیری و اعتـراف گرفتن از آسا بازگذاشت.بدون هیچ حدی.بـدون هیچ کلامی و او به خوبی ذات مرا می‌شناخت.

بستاب:

امکان ندارد.

[ابرند خود را به سمت آسا می کشاند]

آسا:

ولی من دوستش داشتم.روح و روانـم عاشـق او بود.از آن او بـود.از کـودکی بـرای دیـدنش پـر می‌کشیدم.

پرگاس:

اما خـواهرت در اعمـاق وجـودش از تـو نفـرت داشت.

[ابرند می خواهد سوی پرگاس هجوم ببـرد امـا نمی تواند]

آسا:

آه، پسر عزیزم

[آرام گوشه ای از پیراهنش را پاره می‌کند تا زخمهای ابرند را ببندد]

بستاب به برادرت کمک کن.

[بستاب پیراهنش را پاره می‌کند تا زخمهای ابرند را ببندد]

پرگاس:

[قهقهه‌وار]

اما این زخمهای تیغ بران بستاب است که تن فرزندت را پاره پاره کرده است.

بستاب:

ساکت شو

[کنار در می‌رود و فریاد می‌زند]

نگهبانان

[نگهبانان می‌ایند]

زودتر بانو پرنا را خبر کنید تا به اینجا بیاید.پزشک را به اینجا بیاورید.

[فریاد می‌زند]

بروید.

پرگاس:

این زخمهایی که بر تن ابرند می‌بینم، خوب شدنی نیستند.برادر.

آسا:

وقتی که برای آخرین بار دیدمش، احساس کردم که این خداحافظی اخر است.

پرگاس:

بستاب تو در نهایت پسر منی.از گوشت و خون و استخوان منی.این فرصت را از دست نده.دل دل نکن.نترس.بگذار کار را تمام کنیم و انتقاممان را بگیریم.

آسا:

ابرند، پرگاس می خواهد کار خانواده‌مان را تمام کند، چون اعتراف کرد که در نهان و با زهر پدرت سورنا را هم کشته است.

[ابرند خنجر در دست می‌کوشد سمت پرگاس بخزد اما نمی‌تواند]

ابرند:

نامرد آدمکش

بستاب:

کشتن قهرمان نامدار ایران هم کار تو بود؟

پرگاس:

کار سختی نبود، پسرم.پول و طمع و وسوسه کارهای به‌نظر ناممکن را ممکن می‌کنند.

آسا:

وجدانت معذب نیست؟

پرگاس:

من مدتهاست که وجدان ندارم یا تقریبا ندارم.

بستاب:

چرا؟

پرگاس:

چــون دوران بــدی داشــته‌ام.روزگاری از کــین درست مثل یک افعی خودم را می‌خوردم و جلو می‌رفتم، زیرا کــه در گــرداب خشــم و تــرس و حقارت فرو می‌شدم.ترس از سورنا.از بی وفــایی پرنا.از محبت بی‌مهار آسا.اما دیگر پرسش کافی است.امروز روز پیروزی ماست.همه چیــز آمــاده است.همه چیز روبراه است.پدر و پســر در کنــار هم.

بستاب:

نه.هیچ چیز روبراه نیست. امــروز هــم روز بــدی است.

[بستاب به ناگاه خنجر را در تــن پرگــاس فــرو می‌کند و باز هم]

چون من پسر تو نیستم.بارها گفته‌ام که پسر تو نیستم که نیستم.

[پرگاس بهت زده فرو می‌افتد و می‌میرد]

آسا:

پرگاس بدبخت مرد.

[درنگ]

من سالها بـه او محبـت داشـتم.به عنـوان یـک انسان و یک مسیحی دوستش داشتم و اکنـون بر حال او ترحم می‌کنم.

بستاب:

مرا بخاطر زخم‌های ابرند ببخش.

[آسا دستی بر سر بستاب می‌کشد و او را کنـار ابرند بر زمین می‌نشاند]

آسا:

با این جال هنوز برادرید.

[بر می‌خیزد]

درست مثل من و پرنا که با همه این رخـدادها هنوز خواهریم.گرچه او به مـن خیانـت کرد.بـه من زخمـی تحمـل ناپـذیر و تـاب شـکن زد و خواسته و ناخواسته به جسم و روح مـن تجـاوز کرد.

[آرام آرام عقـــب مـــی‌رود و کنـــار صـــندلی می‌ایستد]

امـــا مـــن می‌بخشـــمش.برای ابد.بخاطرهمـــه ســـــالهایی کـــــه درکنـــــار هـــــم بودیم.می‌بخشمش.خدایا تو هم مرا ببخش.

[خنجری را که در نهان از زمین برداشـته بـود، بالا می‌برد و بناگاه در تنش فرو می‌کند]

بدرود.

[بستاب فریاد زنان سوی آسا می‌دود]

ابرند:

خدایا

[آسا به‌آرامی روی دستان بستاب جان می‌دهـد، اندکی بعـد بسـتاب بـر می‌خیـزد و گوشـه ای می‌ایستد، انگار چیزهایی به او حمله می‌کننـد، از برابر چشمانش می‌تاراندشان و پس می‌رود تا دسته صـندلی را بگیـرد، سـپس دو نگهبـان و پزشـک و پرنـا سراسـیمه می‌رسـند، پزشـک مشغول رسیدگی به ابرند می‌شود]

پرنا:

[سرگردان]

آسا مرده است؟

ابرند:

خواهرکش

[نمی‌گذارد پزشک کارش را انجام دهد]

پرنا:

وای، وای..خواهر دلبندم

پزشک:

سردار ارجمند، خون زیادی از تنتان رفته است و شرایط جسمانی‌تان حـاد و خطرنـاک اسـت، بگذارید تا زودتر زخمهایتان را ببندم.

پرنا:

ابرند را نجات بده.

پزشک:

کوششم را می‌کنم.

[پرنا سمت آسا مـی‌رود، کنـارش روی زمـین می‌نشـینـد و سـر او را در آغـوش می‌گیـرد و می‌گرید]

پرنا:

آسای عزیزم، دختر کوچکم.

[بستاب روی صندلی می‌نشیند]

بستاب:

آه ای اژدهای بدخیم.

ابرند:

پرگـــاس نابکـــار بـــه اعتـــراف خـــودش پـــدرم را کشت.مادرم را به دستور تو در بند کرد و بـه او تجاوز کرد و اینها همه بخاطر تو بود و بس.

بستاب:

ای کابوس تمام ناشدنی.

پرنا:

حیف شد.

[نرمانرم و عصبی می‌خندد]

خواهر خوبی بود.

بستاب:

و یک مادر بی‌نظیر.

پرنا:

مهربان و دلسوز.دریایی از محبت و بس.

ابرند:

تبهکار پلشت

پرنا:

من نقشی در مـرگ پـدرت نداشتم.سـهمی در مرگ آسا هم نداشتم.

بستاب:

اما پرگاس ناتوان کین‌دار به فرمان تو در بندش کرد.

پرنا:

[بالای سر پرگاس می‌ایستد]

تو پرگاس را کشتی؟

بستاب:

با اشتیاق تمام.

پرنا:

اما این مرد پدرت بود.

بستاب:

پرگاس پدر من نبود. تو هم مادر من نیستی.

پرنا:

پرگاس براستی پدرت بود.آوخ که شـنیدن ایـن حرفهای سهمگین، آن هم اینجا، چـه دردنـاک اسـت، ایسـتاده در میـان کالبـد سـرد انبـوه مردگانی که زمانی دوستشان می‌داشتم.

ابرند:

تو گناهکاری و باید به دار آویخته شوی.

بستاب:

تو فرمان دادی که پرگاس به آسا تجاوز کند؟

[پرنا بر می خیزد و به سختی بر گونـه بسـتاب سیلی می زند]

پرنا:

خفه شو.

بستاب:

که خردش کند.که نابودش کند؟

پرنا:

من عاشق خواهرم بودم.

[درنگ]

اما..باید می‌دانستم که پرگاس به دنبال انتقام سخت است.

بستاب:

می‌دانستی.در اعماق وجودت می‌دانستی و اجازه اعمال قدرت را به او دادی.عشق و نفرتت در هم آمیخته بود.

[درنگ]

تو دستانت به خون خواهرت آلوده است.

پرنا:

شاید باید حدس می‌زدم.

[کنار اسا می نشیند]

نمی‌توانم بار مسوولیت را از گردن خود بردارم.

ابرند:

گردنی که باید از طناب دار آویزان شود.

بستاب:

[خنجرش را بر می‌دارد و سمت پرنا می‌اید]

رویاهای خون‌بـار آزادم نمی‌گذارند.سـیاهی‌های پایـان ناپـذیر.تیرگی‌های محـو ناشـدنی.تباهی دامنگیر.

[درنگ]

و آرزوی اینکه تو باید بمیری.

پرنا:

چه خوب، انگار زمان شـیرین تـاوان فرارسـیده است.شـاید تـو حـق داری.حـق مـن مـردن است.مرگ و تنها مرگ.

[درنگ]

پس پسرم، لطفا آن را به یکبـاره بـر قلـب مـن فرود بیاور.

[نگهبانان سمت بستاب می‌ایند]

بیرون بروید.رهایمان کنید.

[پرنا فریاد می زند]

گم شوید.

[نگهبانان بیرون مـی رونـد، پرنـا چشـمانش را می‌بندد و دستانش را می گشاید]

آه حس دلنشین رفتن.لمس آسودگی و آرامش خیال.رفتن، برای ابد رفتن.

بستاب:

باید تاوان همه بدی‌هایت را بدهی.

پرنا:

بزن بستاب، بزن

ابرند:

بزن

بستاب:

[لــرزان خنجــر را ســمت پرنــا بــالا می‌بــرد امــا نمی‌زند، بناگاه پس می‌رود انگــار چیزهــایی در برابر دیدگانش پدیدار می‌شوند]

مادر، ای مادر

[می گرید]

پرنا:

کینه ات را خالی کن.آزاد شو..سبکبار و رها.

بستاب:

امــا مــرا زاده‌ای و تــو هــم بســیار ســختی‌ها کشیده‌ای.آسا مادرم بود اما تو هم مادر منی.

ابرند:

ضعیف ترسو

بستاب:

[لرزان]

ای خدا، دیگر نه می‌توانم بزنم، نه می‌توانم کــه این بار هست را با خــود بکشــم، کــه تصــمیمی

بگیرم، پاهایم پیش نمی‌کشندم، دستانم بالا نمی‌روند، گامهایم خشکیده‌اند و قلبم مانند سنگ شده است.

[درنگ]

اما نمی‌توانم

[درنگ]

در دل این تباهی بی‌انتها، این سیاهی فراگیر

پرنا:

پسرم

[سر بستاب را در آغوش می‌گیرد اما او خود را کناری می‌کشاند]

بستاب:

[ناگهان می‌ایستد]

این بار سهمناک را براستی برای همیشه نمی‌شود که بر دوش کشید، آنکی که دیگر از همه قید و بندها بریده‌ام.اکنونی که گسسته‌ام.

[درنگ]

پس شاید بهتر است حالا که عزمم را جزم نمی توانم بکنم، حالا که با اندرون خودم در کشاکشم و با خود کنار نمی‌آیم، من هم به دوردست ها به دنبال آنها بروم، تا من پدرکش هم دیگر نباشم.

[خنجر را بالا می‌برد]

پرنا:

نه بستاب نه

[اما بستاب خنجر را بر قلب خودش فرود می‌اورد و فرو می‌افتد، پرنا سمت بستاب می‌شتابد و پزشک هم]

بستاب:

سرانجام آسوده شدم. مادر

پرنا:

پسر عزیزم

[یستاب می‌میرد، پرنا فریاد کنان دستانش را به آسمان بلند می‌کند و سپس آشفته بر می‌خیزد و از سویی به سویی می‌رود]

نه...نه..بی‌دلیل دست به دعا در ایـن کشـتار در آرزوی معجزه‌ای در میانه ایستاده‌ام، وقتـی کـه گناهبارم.

ایستاده در برابـر ایـن تـن.در برابـر ایـن کالبـد نقرآگین خون‌آلود.

ابرند:

تو خواهرت را کشتی.تو تنها پسرت را کشتی.

پرنا:

[زانو می زند]

خدایا، این را قلبم خوب می‌داند.تک تـک ذرات وجودم می‌داند، وقتی که گناهکارم.

[سر آسا را نرمانرم بلند می‌کند]

مـرا در جانگـدازترین دوزخ سـیاه فـرو ببـر، در ظلماتی چنان غلیظ که به تیغش نتـوان بریـد،

اما آخر اکنون برای این تن نازک دلسوز مهربان دوست داشتنی: معجزه‌ای، یا یک گسست، یک درخشش، یک لطف، یک بخشش تـاب ناپـذیر، یک بارقه و همین.

ابرند:

معجزه‌ای در کار نیست.

پرنا:

[برمی‌خیزد]

افسوس که شوری بپا نمی‌شود، توفانی روزگـار را در هم نمی‌پیچد و همه چیز همانگونه اسـت که هست.سرد، سخت و سهمگین.

ابرند:

همه می‌میریم.

پرنا:

[سوی بستاب می رود]

این هست فسرده‌روزگار جوان هم دیگر کسی را نمی‌شناسد.این آخـرین یـار.آخرین بازمانـده از روزگار بی‌رحم غدار.

[پیش می‌رود و تن زخمی آسا را می‌چرخانـد و می نگردش]

واین.وای، وای.. خواهر عزیزتر از جانم. حالا من با این بار تحمل ناپذیر و این تن فرسوده رو بـه زوال چه باید بکنم؟ چگونه پیش بروم؟ چگونـه ادامه دهم؟

ابرند:

تو هم باید بمیری.

پرنا:

[بستاب را می‌نگرد]

افسوس، پسرم.

[باز آسا را می‌نگرد]

ابرند دلیل راستین مرگشان چیست؟

[ابرند می‌خواهد چیزی بگوید اما پرنا دستانش را به نشانه خاموشی بالا می‌برد]

کسی نمی‌داند.دلیل راستین رخدادهایی چنین و مرگ‌امرگی چنین مهیب را هیچ کسی‌نمی‌داند.

ابرند:

تو باعث مرگ آنها شدی.

پرنا:

نه، ابرند، صبح پا شدند و بعد مُردند.به همین سادگی.

[نجواگر]

مانند تمامی مردگان جهان.

[درنگ]

در بامدادی سیاه برخاستند و بعد بیهوده مُردند.

[به فریاد]

من نقشی نداشتم.

ابرند:

دیوانه.

[خون‌چکان]

کینه تو و پرگاس باعث مرگ آنها شد.آنها و تمامی فرزندانت و باعث مرگ من.

پرنا:

حالا بنگر، هجوم اشباح فرزندانم را

[انگار سویشان می‌رود اما ناگهان می‌ایستد]

کودکان خون‌آلود مرده عزیزم را

[خنجری را از کناره برمی‌دارد و خندان بالای سر ابرند می‌نشیند]

ولی این را درست گفتی که در نهایت همه می‌میرند، انسان طمع‌کار.ببین، تو هم از ما جدا نیستی.کاری هم از پزشک برای زخم‌های دهان گشاده خونچکان تو بر نیامده است و نمی‌آید.

ابرند:

اکنون زمان مردن من نیست.من در این پستی نباید بمیرم.

پرنا:

زمان چه اهمیتی دارد؟

[به آسا اشاره می‌کند]

مثلا نگاهی به کالبد بی‌جان آسا بکن، که زمانی زیبا بود.درخشان و شکوهمند و شادان و استوار ولی اینک تکیده و تیره به نظر می‌رسد و نرم نرم در خود پس می‌نشیند و چروکیده می‌شود: چند سالش بود؟

ابرند:

آدمکش.من نباید این‌گونه بمیرم.هنوز آرزوهای زیادی دارم.

[خودش را سمت پرنا می کشاند]

پرنا:

[با خنجر بازی می کند]

چهل سال، پنجاه سال... شاید

ابرند:

اما دیگر درهم شکسته است.

پرنا:

و از آن دلخراش‌تر مرده است.همه‌شان مرده‌اند تا اندک اندک به حفره‌های در گسست درهم فشرده بدل شوند.به کبودی های تباهی پذیر. مانند تو.

ابرند:

به دست آن پرگاس سگ صفت بی‌لیاقت خواهر بی‌گناهت را کشتی.خانواده اشرافی کارنها را نابود کردی.

پرنا:

من؟ نه.. شاید.اما نه... با این حال این سرنوشت حق من نبود.سهم من نبود، قصد من نبود، اما دیگر تفاوتی نمی‌کند.

ابرند:

[می خواهد چنگالش را بر تن پرنا بیفکنـد کـه پرنا کنار می‌کشد و ابرند فرو می‌افتد]

پزشک، کمکم کن.

[پزشک پیش می آید و سری می‌جنباند]

پزشک:

سردار ابرند، آرام و امیدوار باشید، من هر کاری از دستم بر آمده است، برایتان کرده‌ام.

پرنا:

آرام باش، آزمند بدبخت، سردار سپهسالار ابرند، چون وقت زیادی نداری، خون زیادی از دسـت داده‌ای و دسـت و پـای بیهـوده می‌زنـی، پـس شکیبا باش و بنگر

ابرند:

[بریده]

تو باید بمیری

پرنا:

[دیوانه‌وار می‌خندد]

خواهرزاده، بزودی دست کم به این آرزوی خود خواهی‌رسید تا در دوزخ همدیگر را ببینیم، چرا که من هم تـا اعمـاق جـان و تـنم رنج‌دیـده و خسته و بریده‌ام.

[کنار آسا در کنـاری می‌نشـیند وآرام چشـمان آسا را می‌بندد، سپس به دیوار تکیه می‌دهـد و دستانش را می‌گشاید]

هی...آسا،نمایندگان شاه بزودی به اینجا خواهند رسید، آن کفتارهای در انتظار، درست در زمانی که همه مرده‌ایم،

فکرش را بکن!

آخرین کسانی که پـس از رفتنمـان مـی‌بینیم، چند آدم دیگر غریبه‌اند، با صورتک‌هایی سرد و دل هایی مرده، در یک اتاق درندشت. که راهی به جایی ندارد.که هیچ گریزگاهی ندارد.در میان آدمهـایی کـه بـا حفره‌هـای دهـان گشـوده

زخمهای‌شـــان بازشـــان نمی‌شناســـی، ولـــی اشباحشان گرداگردت را گرفته‌اند و رقص کنان پیشت می‌کشند.کسی بیادت نمی‌آورد، کسی تو را نمی‌شناسد، کسی اهمیتی به کالبد بی‌جانـت و رنجهایی که کشیده‌ای نمی‌دهد و کسانی کـه دوستشان داری حتی نزدیکت هـم نمی‌شـوند، چرا که دیگر نیســتند و تـو هـم داری آرام آرام جــان می‌دهــی و خلســه‌وار دوردســت را مــی نگری.سبکی را، تهی بودگی را، تبـاهی را .ولـی حتی اینها هم دیگر مهم نیست.

[درنگ]

چون...وای، چـه حـس لذتبخشـی بایـد باشـد، سرانجام راحت می شوی، آسوده و تمام.

[برمی خیزد و روی صندلی می نشیند]

آدم بهتر است که بجای ذره ذره رنج کشــیدن، گوشه همین قتلگاه آشنا و در کنـار نزدیکـانش بمیرد.

[صلیبی می‌کشد]

خدایا مرا ببخش.از این گناه سهمگین و همه گناهانم بگذر.چون دیگر نمی‌کشم، خسته‌ام، خیلی خیلی خسته‌ام.

[آن‌گاه پرنا خنجر را در سینه‌اش به‌آرامی فرو می کند، می افتد و می میرد، سپس آرام آرام پرده فرو می‌افتد]

پایان

Cover by canva pro

About the author:

Reza Taheri Bashar (born in Tehran -1979) playwright, poet and critic of literature and philosophy

Books:

Play and screenplay: The Tragedy of The Death of King Antiochus

Play and screenplay: The Tragedy of The Death of Bardia

Play and Screenplay: The Tragedy of The Death of King Ardashir

Play and screenplay: The Tragedy of The Death of Asa

Play and Screenplay: The Tragedy of The Death of King Farvard

Play and Screenplay: The Tragedy of the Death of Irene

Play and screenplay: The Tragedy of the Death of Sogdianus

And : The first eighty love letters

Contact me:

Reza.taheri.basharrrrr@gmail.com